از کتاب هدیة المصلین

هو الله تعالی شأنه

من الحدیث القدسی

تدل علی نعم الله

از مثنوی مولوی

هو العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

فی المناجات الی قاضی الحاجات

بسم الله الرحمن الرحیم

یا ابن آدم ما تنصفنی

یارب ای دانای سر و آشکار
یارب ای ستار عصیان کبار

بالليل والنهار ...

یکسیف خلق از حروف خطر
ای رحیم و ای کریم دادگر

ما القول تفعل من قبلک

ای ز ما دیده بدیها صد هزار
زان همه عصیان که آید در قرار

و کثیرک والسماء تشهد

گر چه عصیان من از عالم فزون
هست فرق بحر و بر در از فزون

بما رأت منک ...

معصیت های ... علیم
هم لطاهر ...

تشهد علیک بما تهمد

زانچه در پنهان ... کردم
زان نسان چشم کوثر افضل ادم

علی ظهرها والشمس

عیب ظاهر را رحمانیت
بخش پنهان را ستاریت

والقمر والنجوم لتشهد

ظاهر اندر طاعتهای بهر
باطن اندر فضلهای طینت

علیک بالقول تفعل

بخش ... از عفو تو بود ...
هم آن دارم که دارم هم آن

از کتاب هدیة المصلین
هو الله تعالی شأنه
من الحدیث القدسی
تدل علی نعم الله
از مثنوی مولوی
هو العزیز
بسم الله الرحمن الرحیم
فی المناجات الی قاضی الحاجات
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت کتاب ۹۰۶۱۸
کتاب مثنوی در (حضرت)
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۰۲

دانا مطلع علی محبات حضرت
قلیل لا تقل منک
فی الحدیث

در بود دفعت چه ارم [illegible] ... و [illegible] چه [illegible]

هر که را [illegible] گوی [illegible] ... کان گدای کوی [illegible] هیچ
صد هزاران شاه در بنده [illegible]

[illegible] دو حی [illegible] ... با قوام [illegible]

[illegible] ... فلس بحر [illegible] دو [illegible]

هر کی او [illegible] ... [illegible] لقب [illegible]

[illegible] بیله همنشین ... معنی [illegible] با [illegible]

ارچه [illegible] قل [illegible] ... هیچ ارکوی قل [illegible]

یاد [illegible] ... [illegible] باشی [illegible]

[illegible] ... بنده کی [illegible] بنده کی

انچه [illegible] دیده را ... [illegible] اندر [illegible] گردد ترا

انچه کشتی [illegible] ... [illegible]

[illegible] عشق [illegible] ... کن [illegible] در ره لیل [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] ... بس بود [illegible]

[illegible] ... [illegible]

انکه حق را دیده ایم [illegible] ... [illegible]

چونکه [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

فی الاشتیاق الی المحبوب

کی زبان [illegible] ... [illegible]

زانکه [illegible] زبان [illegible] بود ... اندر این معنی [illegible] بود

[illegible] خدای [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

اوست [illegible] ... ای [illegible] حرف [illegible]

[illegible] اسرار [illegible] ... [illegible] ذات [illegible]

[illegible] ... [illegible]

صد هزاران [illegible] ... چون [illegible]

انکه حق [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... جاذب اندر عشق [illegible]

[illegible] ... فعل او چون فعل [illegible] بود

[illegible] ... [illegible]

ان [illegible] عالی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... کی توانم [illegible]

بنده [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] مولوی معنوی ... [illegible]

فی العشق

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] دل [illegible] ... ان بلای [illegible]

[illegible] ... [illegible] دل [illegible]

[illegible] ... [illegible] وصل [illegible]

[illegible] ... [illegible]

این دل [illegible] ... [illegible]

[illegible]

آنکه [illegible] دل [illegible] | چیست حکمت الف ب [illegible]
از کجا [illegible] | بشنو او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جنگ [illegible]
[illegible] | تا رخ [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | رهبر [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | رحم [illegible]
[illegible] | هر که [illegible]
گر فراید [illegible] | هر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
[illegible] | [illegible]

در معنی [illegible] قیل و قال [illegible]

و در معنی [illegible] قول [illegible]

[illegible] قیل | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | در پس پرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خواجه [illegible] | از چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | اندر آن [illegible]

پس برامد [illegible] شده | که [illegible] شده
دید [illegible] | [illegible]
جمله [illegible] | که [illegible]
[illegible] کرده | این [illegible] آورده
یک شغالی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
پس [illegible] | پس [illegible] آورده [illegible]
صدق [illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مظهر لطف خدائی گشته ام | لوح شرح کبریائی گشته ام
[illegible] | [illegible]
پس [illegible] | گفت [illegible]
پس [illegible] | جلوه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | پس [illegible]
[illegible] | [illegible]
او هم [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فی الحدیث النبویه
ما من اله ... ملک
ما نعما للسائل لسانک
موافقا العمال وعملک
موافقا لقلبک

یامر بالخیر و لا یفعلوا ینهی الشر و لا ینهی هو
میکنند ... در زمین الکی یحب الصالحین
ای یقول قول اهل الصلاح یعملو ما یعمل المنافقین
زان زمان که تو مسکینی کنی تا کنی خلقی بکو رام وحش
ان زمان لیس خب ازار الخشوع دان خشوع دان باز
وانی قرائت ذکار خشوع الخمه طول تو در سجده رکوع
ازچنین ... اینکه گوید ... است شیخنا بر هم ... کامل است
این نکار زنده نیر زد ... شیر چون نکار ... بی تمیز
گفت شیخ که ... عمل کما السحاب ...
العجب ... مرده است گفت اندر ... خورده است
العجب ... لیتعل العجب کما ... فی ...
پس چو گفته ... گردید اند خر فروشان شیخ ... شدند

زشتی ... روش مشتهر اندر او نور عبادت مشتهر
پادشه ... دیگر کینه است بالطمع ...
گر ... زر شده ... افزون دیگری ... در ... افزون
گو ... که ... نکو هم ... گویا این ... نکو
فی ... پیغمبر ... طاهر ... فی ...
ای یقولون ما لا یفعلون اجب الناس من لا یجیبو
تا کنی ... دم فاقنی از خشم ...
زانش ... لعل ... از ...
سیه ... است ...

فی العزاله من الخلایق و قطع العلایق

عزلت اندر عزلت آید ... این رو بعزلت زیر ... پس
... بهر ان ... دور شو تا دور ...
... از این ... ان رو به اندر ...

گر تو خواهی ... المحصی گشت ... از شوق ...
... از ... اربابش ...
ان ... از من لا ... له گفت ...
ای ... لا یعقل له ای ... دند ... له
تا که ... اند در ... اند ...
راز ... در ... ان بستد ...
چون طبیعت ... آمد ای پسر ... سر ... حذر
چون ... دارد ... ...
لا ... من عقل لا شفیق اشفق من جهل
نی قرینی ... از عقل تو نی شفیقی ... از جهل تو
دور شو از جاهلان ... جان ... جاهل ... ان
عمر ... در ... ... کن ...
وان نصیحت ... ای پسر رو چه ...

... از ... است ...

فی ذم الفضلاء المتشبهین به ... و لا یکون

هر چه ... ای پسر نی ...
اب ... گفت ...
هرچه ... بهره نی ...
هر کجا ... و ... ق گرد ... ق
بهر ... کرد قیمت ... بود
... از ... است اهل ...
چارق ... است ...
قطره ... است چون ...
ان ... تمام کی ...

فی تمیز رزق الحلال و الحرام

گر بدست آید یکی زین چند دل — به ز طاعتهای [illegible] در بال
گر بدست آید یکی زین چون تن — به ز مال [illegible] ای امین
گر نباشد [illegible] — ور نباشد قطره‌ای از زر ناب
شکر کن کامد [illegible] — بار رنج [illegible]
گر نباشد جامه [illegible] ترا — ای [illegible]
گر نباشد خالی [illegible] — [illegible]
گر نباشد [illegible] — بالف خود [illegible] خورد آب
گر نباشد لیک [illegible] — چه شود گر یک [illegible]
شکر کن [illegible] شکر بر او دست — چند [illegible]
گر نباشد [illegible] — [illegible]
[illegible] — دار [illegible]
[illegible] — [illegible]

از علوم دل که نزد کارگرست — [illegible] به زای [illegible]
با دل کو هم [illegible] روزی حلال — [illegible] آمد دل
از بیابانی که سالک راه [illegible] — گفت [illegible]
لقمه‌ای که باشد از حرام — کی توان [illegible]
از چنین لقمه ترا بی‌دین کند — لقمه [illegible] تر و تحقیق کند
آن یکی ساحر بر آرد در ملک — وان یکی آتش فروزد در دلت
وان یکی دل را منور میکند — [illegible]
این دگر بسته [illegible] — [illegible]
گر بگفت این معنی [illegible] علم — این بهائی [illegible] هزار [illegible]
لقمه‌ای که باشد شبهه ناک — [illegible]
گر بدست [illegible] — ور کجا و چرخ [illegible]
ور نه تو [illegible] — در [illegible] روح اندیش [illegible]

گر از آن زرش کردی همین — مریم [illegible] پیکری از حور عین
ور بخواندی بر سرش [illegible] — فاتحه یا قل هو الله واحد
ور بود از شاخ طوبی آتشش — ور بود در روح اندیش مریم کشش
ور تو را هر خوان [illegible] هزاران [illegible] — بر آن لقمه [illegible]
ور تنور نوح [illegible] — ور دم عیسی بود آتش [illegible]
[illegible] حرص طعام [illegible] شود — نفس از آن لقمه [illegible] شود
[illegible] طاعت ترا بی‌جان کند — خانه دین ترا ویران کند
کاهلی [illegible] ز راه دین کند — [illegible] لقمه کاهل دین [illegible] کند
[illegible] — [illegible]
گر تو پی بری [illegible] — [illegible]
تا چه [illegible] — در حکایت [illegible]

حکایت شخص حریص [illegible] که تقاضای طعام [illegible] کرد

[illegible] حریص [illegible] — [illegible] طعام
آن یکی [illegible] که [illegible] — [illegible]
رفت [illegible] — گشت [illegible] جامه [illegible]
می‌شنید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بعد از این [illegible] — [illegible]
[illegible] — خانه [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در معنی لا صلوة الا بحضور القلب

گفت پیغمبر که معنی نماز | یا بحضور قلب دارد امتیاز

ای گدا رودان که روح این بگرود | گر تو [illegible] ندارد هیچ سود

کیمیای فخر و مولای روم | مثنوی آن معدن اسرار علوم

در سجده آدمی را سر شده ای [illegible] | ونیک [illegible]

لا الصلوة لا از کی در حدیث | آمده است از [illegible]

لا الصلوة لا از کی [illegible] | گفت آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هر کاری نیست [illegible]

پس تسلط حقیقت [illegible] | پادب [illegible]

[illegible] تسلط [illegible] داد | خواصه تسلط [illegible]

در گرت صد [illegible] | [illegible]

تا بدین جهت که دادم [illegible] | از [illegible] در [illegible]

اندر آن دنیا چه آوردی | گفته [illegible]

حکایت رسیل [illegible] فی دم [illegible]

وفی ذمة الدنیا و مدح الاخرة

[illegible] عالم است | [illegible] داشت

اینکه [illegible] تو [illegible] تیز | ای [illegible] عزیز

آنکه جان تو [illegible] | بی جان خود [illegible]

[illegible] روی آر | لیک [illegible]

تا بی از [illegible] دنیای دلی | خویش را [illegible]

تو در این دور [illegible] | دوشته [illegible]

بهر دنیا [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible]

بهر دنیا [illegible] | [illegible]

بهر دنیا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بهر دنیا [illegible] | بهر عقبی [illegible]

تا که [illegible] تو [illegible] | تخم [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکایت [illegible]

بود اندر روستایی یک زنی | [illegible]

[illegible] | خواهی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ای [illegible]

[illegible]

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | دادی [illegible]

کس نبودی [illegible] | بی [illegible] روز

گاه [illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در زمان [illegible] شد دراز | [illegible] بسیار

[illegible] | [illegible]

میکنم ترک این [illegible] | تا به بینم لطف [illegible]

هر که در دل [illegible] | [illegible]

زن بگفتا این [illegible] | گفت [illegible]

گفت ای زن [illegible] | [illegible]

یک [illegible] | از برای [illegible]

با وجود قدم کن کن تو | بلد صد سال کشته کون تو
این همه ذکر القدس ارکوست | [illegible]
[illegible] القدس [illegible] | که ندارم [illegible] ای سینی
[illegible] بود مجهول [illegible] زاهد الیقین | [illegible] بود در مرتبه [illegible]

في علوم الظاهر لا انقصه [illegible]

ای برادر [illegible] تدریس تو | چیست [illegible] تدریس تو
[illegible] القدس شهدان | این سرود [illegible]
این [illegible] که لایح [illegible] | نزد [illegible] تو [illegible]
هیچ نبود [illegible] تو برای | [illegible]
[illegible] حرف [illegible] | تا یکی [illegible] تا یکی
گفت [illegible] | [illegible] صدق [illegible]
چند رودی [illegible] | [illegible]

[illegible]

در ره عشقت [illegible] آمد [illegible] | در ره [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] عشقی خبر [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
خبر عشق [illegible] هر سو [illegible] | [illegible]
همچو عشق تو [illegible] | [illegible]
لیک اندر عشق [illegible] | لیک اندر [illegible]
[illegible] طالب [illegible] | عشق [illegible] عشق [illegible]

مثل العارف من المنعم [illegible] سعيد في [illegible]

عارفی کرد [illegible] سوال از منعمی | [illegible]
چیست حاصل [illegible] اندر [illegible] | گفت [illegible] حاصل آید [illegible]
[illegible] رنج [illegible] اندر [illegible] | [illegible] حاصل آید [illegible]
گفت [illegible] آید ترا | [illegible]
[illegible]

[illegible]

و [illegible] | تو [illegible] بود
هیچ [illegible] | می باشد [illegible] دار
خاصه [illegible] که [illegible] بود | [illegible] صد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] باشد [illegible] | آنچه [illegible] چندان
[illegible] آمد [illegible] | در حقیقت اندر این [illegible]
گاه باشد [illegible] | [illegible]
گر ترا [illegible] قول [illegible] | گر یکی [illegible]
تو [illegible] قول حق | باز گردان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] یار شو

[illegible]

که [illegible] | که [illegible]
که [illegible] گرسنه | [illegible]
که [illegible] چشم [illegible] | هم [illegible] ترحیم
که [illegible] ایم | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
هیچ [illegible] | [illegible]
آنکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین [illegible] | که ترا [illegible]
[illegible] هم [illegible] | هم [illegible]
[illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]

در معنی حدیث نبوی قال الله تبارک تعالی
من تکبر علی مسکین حشره یوم القیمة
علی صورة الذر لا تحت اقدام الناس

من تکبر او علی مسکین گفت — گوهر اسرار معنی را بسفت
یا نهد فخر عزازیلی بعرش — از چه ره آید بخواری سوی فرش
چونکه جزو او کز ابلیس آدمی — هیچ حق مرا او را دور کرد از آدمی
گفت من از نارم و او خاکیست — جان پاکی با زجان خاکیست
قال رب ابحید لادم گفت لا — هر فرشته ساجد آمد او ابا
تا اباء و استکبار آمد زان الله — خوار و زار و رانده درگاه شد
از سموات لعلی مردم ماند — در زمین افتاد او سوی ارض آه
از عزازیلی بشیطانی بدل — گشت و استاد آمد اندر فن حیل
از عتاب سوی خواری رو بمرد — از کبد است راهد از دی رد رد

همچنان کار آدم اندر خواریش — در طلب ازمی او نگرد خویش
نیست کارش غیر مکر و حیل — تا نبیند خلق از خویش دغل
همچنین دشمن ترا اندر پی است — هر طرف دامی که بنهد اروی است
هر که در دام چنین آتش فتاد — در طلب پیش او خویش فتاد
نکوا اهل هوس آمد پدید — از چنین با همرهان دوری گزید
خاصه نا عاقل که چاه و راه را — پیش بیند پیش چشمه شاه را
هر که اندر دام آتش شد حرست — چون ز چشم و گوش او کور و کر است
بس سرای نه از عاقل برید — وان سرای آن که گویت گزید
خاری آدم ز عاقل دوریست — خاری شیطان ز کبر و کوریست
خاری کوری ز بینا دوریست — خاری شیطان ز رحمن کوریست
گرچه علم جهل و جهل فصل را — کور علم پیش تقدیر و قضا
لیک اندر خوب و زشت و مدح و ذم — ای برادر بس نقاد و تهاست هم

در مثل آنانکه قابل هدایت نیستند باب التجمل
عقبات و عقبات و مراحل راه عشق بمرید ماهی
پر خوف و پر خطر نداند و خود را در مقام
مجذوب سالک دانسته خویش را واصل
عند الله و فانی بالله میدانند و محو مطلق
لها عشق و سکر و ذکر لعود بالله میکنند
و بدون تکمیل و سیر صوری و حقیقی تو قف میکنند
خود را ملبس بلباس ظاهر و زاهد خود
خود را قطب و مرشد کامل میدانند مثل آنان
خداوند تبارک تعالی در حق آنها فرمود
تقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم انهم
فزادهم الله مرضا الی یوم القیمة

امنه دور از جاذب مجذوب شنفت — لدف مجذوب از جلوت آورد و گفت
جان جانان هاتف آن گوش ای پسر — حرف عشق آمد بهر حرفی بدر
چونکه عشق آمد بدل صورت برفت — آب رو و رنگ از آن سو برفت
کار عشق از کسب و کاری جداست — جاذب مجذوب از جذب جداست
هر که راز او ازل بیکار دید — بس قفای علم با اندیش برید
بس خطرها کاندرین راهست و بس — غیر الهامت نرفته هیچکس
هست دریاهای آتش پر خطر — بر تن سالک زند مردم شرر
خر شست بود که با ادراک قدم — با کداری پیش تا کردی عدم
هر کسی رو لایق آن کارنیست — راه سخت است این ره بازار نیست
کز دکار و از کدایی لازم است — لایق جعل نهدای عارم است
جهل عرشی را بعرشی کار است — بر شغال بسته رادنی قدرت

گر کسی خواهد [illegible] خدمت کس — چون وفا از سگ نبود ای [illegible]
[illegible] سلطان روم — مولوی آن خسرو [illegible]
چون سگ [illegible] — بر سر خوان [illegible]
تا ابد [illegible] پیش غار — [illegible] رحمت [illegible]
عاشقم بر آنکه سگ خواند مرا — [illegible] که [illegible]
[illegible] جز محمد در جهان — با علی آل [illegible]
یازده فرزند او [illegible] — جمله گردیدند [illegible]
قول مولانای روم ای پسر — بشنو [illegible]
[illegible] — تو به [illegible] بگو
[illegible] — جای [illegible]
چون [illegible] — [illegible] رو بر [illegible]

چون نه کامل [illegible] — دست [illegible]
[illegible] — چون زبان حق [illegible]
چون بری [illegible] — با شهنشاه آن [illegible]
عشق حق [illegible] زاری بود — حرف عشقت [illegible] بود
اشک [illegible] — حرف عشق [illegible]
تحفه [illegible] آورده ایم — [illegible] آورده ایم
رهبری دست ما ای ذو المنن — از تو [illegible] دست من
تا که [illegible] شد — در طریق عشق حق معدوم شد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در دو دنیا [illegible]
[illegible] — تا نگردی [illegible]

فی معنی لا صلوة الا بحضور القلب

جان رها کن همچو اسمعیل تو — جانب قبلهٔ حقیقی باز شو
آنچنان که هست قرآن تو بتو — ظاهری و باطنی باشد در او
این لباس ظاهر از خود دور کن — جان خجل آیینه پرنور کن
تن رها کن از حجاب پیرهن — تا که خالص آید آن جان از بدن
تا صلوة [illegible] همراه شد — سوی قربانگاه حق همراه شد
جان ذبحی کن تو در راه خلیل — [illegible]
معنی الله اکبر ای [illegible] — [illegible] که گشت قربان [illegible]
تا بگفت الله اکبر در نماز — یعنی از این جان شدستم بی نیاز
باز معنیهای [illegible] بود — که سوای این فدای تن بود
اندرو صد گونه معنی مضمر است — که بفهم اهل دانش [illegible]
لیک اندر فهم عامی هر سخن — [illegible]

قصه کوته کن که وقت آمد نماز — جمله صفها بسته از بهر نیاز
چون شدی مشغول این [illegible] — که ستایش میکنی حق را عیان
معترف اندر وجود ذات او — از ازل [illegible] آیات او
استعانت [illegible] — تا نباشی در شمار [illegible]
اهدنا الصراط المستقیم — غیر مغضوب علیهم [illegible]
سورهٔ توحید خوانی بعد از آن — لم یلد لم یولد [illegible]
یعنی [illegible] بی مثل و شبیه — خالی از [illegible]
ای پدید آرنده [illegible] — ای [illegible]
ای بپا دارنده هفت آسمان — [illegible]
رو برد با حق در ادای نماز — [illegible]
هم مقرر [illegible] لطف و قهر او — [illegible]

از همه چه چیزها قیام آراسته — در قیامت پیش حق آراسته
از جهالت هیچ ریز هست خلق — در جوابی از برای لطف حق
حق همی گوید چه آوردی مرا — از برای راحت آوردی مرا
راه بی عمران هدیه دگفته مرا — شد چه گوید لطف آن گو دا
از برای پیشکش در قرب دوست — از جهان دگفته نکو دوست
از عمل بیهوده پابار لیک از معصیت — در جهان لی از برای معرفت
در قیامت پیشها پیش پی — چون نکف مردم زجم آتش
ای بعزم دگر تسبیح و تضرع — از جهالت میتوی اندر رنج
باز ام آید ز حق که بعد — سر برار زو هم جواب نکو
جمله ثمرها که از من خورده — در چنین روزی چه خواهد
زان جهالت آمده اندر بخود — در جهنم جای حرد دود

در معنی آنکه شراب از جمله عاشق هم از حق است
و در محبت و جهالت گوید

عشق آمد گشتم باد رو باد — داد از الحق بعلم معاد
کر طمع آنه دلار سؤال گفت — بهر اهل طاعت او بهر بهشت
جون ز جمل عشق آید بانه — کی نباند عقلها رد قاعده
عقل و عشقم این دو بس ضد و ضد است — در میان این دو کار ما چه بد است
عقل را در جبر شرم بد و بندم — عشق را در جان شوم سوز بندم
عشق در مان کشتی دار پدر جهان — هم جمال ناقه مجنون بدان
مشتری جمال او ز لیلی است — کر هر نیکی جهتی سفته است
عشق مجنون سری لیلی شده دوان — میل ناقه جانب فرزند روان
در میان ناقه و مجنون بین — شد آن قدر تا بمقصد کی رسید
آنکه عشق اندر دلم آتش فروخت — او دل جان و تن را بسوخت
ما شعار زد بیت قول کرد — وان ادب مجنون کرد لطف رب

از علام نیست ای جای ان — در کری ان شمس معنی جان
نور بر خستان قدو وری مجو — جانه چاکر زجه وزانی رفد
صاحب عزایاه و جمع آبرست — برده ویران خراج و خبرت
مذهب عاشق زنده هم جداست — عاشقان اندر جهت جداست
لیک جو زهی مردان عار — کرده مستی ها فخر ز جمال این یار
ان عوض الله باکه نکفت — در جنون ما عاشقان نکفت
ای تو در او ل قدم در پی شوی — نیز بربا د بجهای جبر
بازگشت مقصد آتی بحرجهام — مرد ای ان علما یحرم ازان
عشق از اول زکرش خوبی بود — آنکه زد هر که بد بر دین بود
پر عقل ما بسوز زند او — راه را بر داد ز حرص خبر
که تعدی پر دیت مکنند — که تعلق ترک تن از دنیا
هنها ما ان زعقل جان ما — بهمانی حد اوند مصطفی

تن کی تا فکر از دو ز خطر — دل کجا تا وار ما جان از جدر
جان ما چاکر است جان ما یکی است — صاحب جان کو اندر یکی است
جان چه دی چیست عقل ما چیست — جان جان جان نامید آن دوست
عشق عالم سوز را در ما فکند — ریشه دنیا د تقوی از بکند
عشق ما را در آتش فرخته — جان عقل و هوش ما را سوخته
کیسا را سوز آتش هم و همه کیست — ای کار عشق او فرخنده کیست
ما ز عشقش تا به ابراهیم زد — آتش نمرود در ره هم زد
ما را و نور است و نور آتش چاه است — خود او کل شعله آتش کامل ما ست
زنده کی صد هزار آن جان ما — شد ز ما عشق حد ذات پر صلف
سینه از سوز انوار عشق — کر کسی از آنها بود محبوب تو
آنکه باشد یار و محبوب خدا — کی رو داد از دکه گرد دنیا هوا
گرچه اندر محبت خوانند — در رو دنیا کی بدلت دارد

فی ذم ما ینفعنا حب تقرب الملوک

زانکه لطف میکند ذات ای پسر … قرب شاهان ارزی در گذر

قرب شاهان قرب جانی تو شد … زانکه خدمت می‌کند [illegible]

چون کمر بندی بخدمت هر زمان … از پی تعظیم شه از روی جان

چند در تعظیم سلطانی عجول … باش در تعظیم حق [illegible]

یک دو روزی هم بتعظیم خدا … باش اندر خدمت او بی ریا

باش محرم تو که شد از کرم … تا که باشی در قیامت محترم

صد هزاران پادشه در کوی او … [illegible]

آنکه اندر خدمتش بستی کمر … بلکه بیش یار باشد او بی یاور

گر تو خواهی قرب حق بازی بری … شو مقرب چو خدمت شاهان بری

[illegible] … کی تواند صد چه ره [illegible]

گر تو در قرب خدا مقرر شوی … از هزاران پادشه فرمان بری

همچو یخ چشم دارد از خدا … تا که [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل است

نوجوانی از حرمسرای پادشاه … میشدی با حشمت و تمکین براه

جمله اسباب جلالت پیش و پس … از عنایت جو شد بی اندازه بس

بر یکی عارف بصحرا او گذشت … کاندر آن صحرا رسیدی میگذشت

دید مسکینی ز الطاف [illegible] … [illegible]

زرد و خوار و زبون لاغر شده … مستی از [illegible] ساغر شده

شکر نعمت میکند از چه در آن … [illegible]

نوجوان گفتش که ای عارف [illegible] … که بر آن گاه تو را مشغلی است

گفت عارف کای جوان مستغنی ترا … از چه باشد [illegible] اندر صفا

پس جوان گفتش که [illegible] … نیست [illegible]

محو خود را در تصرف فانی کنی … تو به [illegible] چه با دانی کنی

گر شوی چون ای پسر تو حضرت شاه … [illegible] شفقت پناه

[illegible]

گفت پیرش کای جوان [illegible] … همچو تو بودم [illegible] پس سخن

می شدی محرم در آن خدمت پناه … چون تو بودم [illegible] شاه

این لطافت [illegible] دو روزه … [illegible]

شاه ما [illegible] شاهان [illegible] … [illegible]

آن ترا [illegible] … [illegible]

آن یکی یار تو باشد [illegible] … [illegible]

آن شهی که اصل او خاکی بود … [illegible] بود

[illegible] … [illegible]

پادشاه ما نه [illegible] خاک … [illegible]

او منزه از همه عیب و علل … [illegible]

آنکه اندر وهم ناید آن بود … صد هزاران دل [illegible]

ای ببرده پی براه دوستی … تا بکی چون طفل اندر پوستی

[illegible] … [illegible] غافل چه چیز

[illegible] از قرب حق دوری [illegible] … سوی امر [illegible] در خدمت [illegible]

فی مناصب [illegible]

[illegible] … منصب دنیاست ای [illegible]

[illegible] منصب [illegible] … چون زمین شوره [illegible]

بلکه از منصب [illegible] … [illegible]

منصبت [illegible] … [illegible] منصب [illegible]

منصبت [illegible] … [illegible]

منصبت از قرب حق دورت کند … منصبت [illegible]

منصبت آتش [illegible] … [illegible]

صورتی خواهد شدن منصبت — همچو ابلیس مسلط بر تنت

اینکه دانائی ز منصب دور شو — دور شو ز ابلیس و رو با حور شو

منصب حق جو اگر تو کاملی — لطف حق کن رو بجو ورت شاملی

منصب حق جو که در زیان کشند — منصب حق مرده را جان کنند

چونکه منصب حق آن داد و داد — آنکس اندر دست وی این جور داد

چونکه منصب داد بر عیسی تمام — زنده جان خلق از او آمد مدام

چونکه منصب داد بر موسی بطور — شد کلیم الله و طوق [illegible]

هر یکی زان اولیا را منصبی — داد و گشته [illegible]

ارکه منصب خواهی ای ستید این — حرف [illegible] تو [illegible]

چو ادا [illegible] ادای [illegible] — [illegible] از اله [illegible]

با عقل [illegible] منصب [illegible] — طفل [illegible] باه [illegible]

۲ یا [illegible] رشته ام [illegible] کشید — یا مرا [illegible] کشید

با عدل و تسلیم و او در هر کس — یک خواهد [illegible] خواهم کو کس

[illegible]

في حفظ اللسان

[illegible]

باز [illegible] چشمت مراد [illegible] — هر یکی را [illegible]

گوش [illegible] جبل [illegible] — هر یکی در ام [illegible] داد [illegible]

لیس زبان یک [illegible] — هر [illegible] قل هو الله احد

تا زبان در مدح خلق [illegible] — باز [illegible] فروغ [illegible]

[illegible] — تا بلا [illegible]

[illegible] قیل و قال آید [illegible] — [illegible] زبان

تا [illegible] حق برای حرف [illegible] — تا بگویانی علم [illegible]

نی زبان [illegible] — یا [illegible]

خامشی باشد مقام اهل حال — ارکه [illegible] روز و هفته ماه و سال

گر [illegible] اندر حقیقت علم تو — یار فهم و درک [illegible] حلم تو

[illegible] کلام — غافل اندر [illegible]

به ز خود [illegible] عالم [illegible] — هست خاموش [illegible]

[illegible]

گر بپرسندت بگو ورنه مگو — حرف کم [illegible]

من قول كلامه [illegible]

چون کلام [illegible] — [illegible]

آنکه حرفش شد [illegible] — آنکه کم حرف [illegible]

جاهلان بیهوده گوئی میکنند — عاقلان پس [illegible]

[illegible] — عاقل اندر [illegible]

عاقل ار گوید [illegible] — نیست حرف [illegible]

حرف دانا جوهر صدقی بود — [illegible]

هست [illegible] — چون [illegible]

بید الگو داشت [illegible] آمده است
فاحشی اندر سخن [illegible] آمده است

في ذم من تشبه بالفقراء وليس منهم
من الاشقياء [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — وای [illegible] تو

[illegible] — [illegible]

[illegible] تو از [illegible] — [illegible]

ظاهرت [illegible] — باطنت [illegible] ظالمی

ظاهرت [illegible] — باطنت [illegible]

ظاهرت [illegible] — [illegible]

چون باشد ظاهرت [illegible] — [illegible]

يقول قول اهل الهدى
ويعمل عمل الخاطئين

[illegible]

من كلام امير المؤمنين يا رب

لا اعبدك خوفا من نارك ولا طمعا في جنتك

گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — بنده کی خویش مردم [illegible]

بی خوف و دریغ قهر بیچ … بی رای طمع جنت هیچ هیچ
بی گذاری تو نه بود بهشت … ور جا نقل کار و کار زشت
کار مردی همچو جان از من … کار ریکو چون کنی طاهر من
بهر زاد آن طلعت آید بی چند … چون بطون بره و رگی بید
طاعت از بهر بهشت ار کوری آ … یا که از خوف سقر ز دوری آ
گر تو اهل طاعتی از بهر دوست … طاعتی پیش از گناه در خور داد
طاعت ما پیش طاعتهای غیر … همچو باشد طاعت آن گرد دیر
هدیه ای لذتی کاورم بهر دوست … گر شفاعت چون پا بازم پس نکوست
کار طاعت لطف ایزد … از عبادت حاجات داد
تو نشنه از بهر راه این سفر … بی علت را بجز فضل داور
از طاعت گلی چو حال ها … وای بر ما وای بر احوال ما
خاصه این سید که طاعت بود … هر جزا پاداش مطابق بود
کارهای طاهری چون کارنا … مادران ترک … [illegible]

[illegible]

فی الحکایة من الشیخ السالک العارف الکامل المحقق البهائی علیه الرحمه

کان فی الاکراد شخص ذو داد … انه ذات اشتهار بالفساد
لم تخب من سؤال راغبا … لم تکن من حیال طالبا
بابها مفتوحة للداخلین … جیبها مفروحة للفاعلین
وهی معقول بها فی کل حال … فعلها تمییز فعل الرجال
کان ظرف مستقر ذکرها … جا به زید قائم ذکرها
جاء بها بعض للتبایل دوال … فاقترانا اذین فی ذاک العمل
شق بالسکین فرد صدرها … من خوف الموت خفا بدرها
فمن المفید فی فحشها … فخص الکرام من فی نهایها
قال البعض الفقر من اهل الملام … لم قتلت الام یا اهل العلام
فاجب قتلی لها اولی یا فتی … ان قتل الام شیء ما اتی

قال یوم ابن کوه العتاب … ان قتل الام اولی بالصواب
کنت لو لم اقتلها فیها زید … کل یوم قاتلا شخص جدید
انها لو لم تذق حد الحسام … کان شغلی دائما قتل الانام
ایها المأسور فی قید البدن … ایها المحروم من سر العرب
انت فی الکلاب العافیه … من قری النفس الکلب الزانیه
کن صحیح من خیالات لایزال … مع رداء النفس فی قیل وقال
کل ذات حیة ذات التهام … قد جمع الخبائث اهل المقام
ان تکن من الشیع ذی تقی … او ترم من النقص بابت الملاح
فاقتل النفس الکفور الجانیه … قتل کردی لام الزانیه
ایها الساقی ادر کاس المدام … و ادبض فی حار بانش المدام
فخلص الارواح عن قید الرحوم … اطلق الاشباح من سر الهموم
فالهیا فی الحزین الممتحن … من وحاه النفس من رحمتن

در معنی … قل مثلک فات ادلک نطفة قذرة من منی مذرة من ای وجه خرجت من مخرج البول من بین الصلب والترائب

تا بکی مجبول غرور این خیال … تنگ تر بر پای پرد بال
این تکبر تا ز چه بودی ای … کانات از خاک آمد فرع از
ای منی بوده منی را وا گذار … چون خوف لمدر ایاد از
چند از فرزانه بهر علوم … منزوی هیکل سلطان روم
از منی بودی منی را وا گذار … ای ایاز آن پوستین را یاد آر
چند قالب لین از کل چون … تو شیئ فولاد ار پای چون
قطره آبی بدار اصل ار اصل … در قدر خود ز چه کردی پای
یاد کن یاد شوی در جگر تن … لحم چربی که نازک شد بدن
گر کمی و در قدر الست … خطراتی در جهان افکنده
نطفه کار تو قس آید بدن … حبس فرج از چه باشد دارزن

شناسی حس و مرد آزاد جهان
خشت آتش که جز فرزانی

آب و خاک و باد و آتش را ندیم   تا چه‌ای رست آورد از عدم

نور آب و باد و خاک و آتشی   می ندانی نفع این چار ای شقی

ز آتش و آتش چه فرزند در تست   خاک تن زو حلم و بادش قوت است

زان یکی دوزخ شد و دیگر بهشت   زان یکی دوزخ شد و دیگر بهشت

زان یکی احمد شد و بت را شکست   زان یکی بوجهل شد بت را شکش

همچو قول مثنوی سلطان روم   شمس معنی کشف اسرار علوم

احمد و بوجهل در بتخانه رفت   این شدن با آن شدن فرقیست زفت

آن درآمد سر نهاد او را بتان   وان درآمد سر نهد چون امتان

آن یکی با چشم کور است و شقیر   وان دگر با چشم بینا و شبیر

وان یکی بی دست و پا و سر رود   دیگری در کوی آنها پسر دود

آن یکی دل در پی نفس و هوا   وان یکی بیدل بصد سوز و نوا

یک زبان گویا شنفت از زبان   آن دگر خاموش دارد صد بیان

در خموشی داند که ...

زان یکی شیطان آدم رو بود   زان یکی از غیب ... شود

هست بس روی سفید و دل سیاه   ریش سفید و جو سفید و دل تباه

بارها مرده است آن استاد ما   هر چه حاصل ... و هم ... ما

ای بسا ابلیس آدم رو که هست   پس بهر دستی نشاید داد دست

صد هزاران آدم ابلیس رو   در میان خلق باشد چون عدو

غیر عیب ظاهری و معنوی   عیبهای دیگر است ای لعینی

درد مالی را که در طب گفته‌اند   در وجود تو بود ای ارجمند

با هزاران عیب سر تا سر که هست   از تن خود باز مغروری و مست

در قیامت چون ترا افشا کنند   عیب پنهان ترا رسوا کشند

آنکه کار الله او گفت و دل خلل   در حریم او ... اند بار زار زار ل

لیک هر خر حامل کاری شود   میکشد باری و در حجت ... د

یا هزاران از مار کاریست   ور لعب مار را چه تنها باریست

گر کسی از چه رود بای چهی   دیگر از نفس کجا آزرده ای

ور کسی راهی نماید از چهی   راه دیگر کی رود او از رهی

تو هزاران تا نماینده بود   ارزه دار چاه خود انسده بود

لیک از آن پیاکر راه لجاج   باز کی کردی ز راه اعوجاج

این چه حکایه از ... بگو   خود کی از ... چرایی بگو

آنکه اصلش هیچ هیچ آمد بگو   گر ... کجا دارد ...

ای همه رفته براه اعوجاج   از خودبینی و کبر و لجاج

با چنین خودبینی و این خودسری   حاش لله تا ز معنی پی بری

آنکه یکه داری اینچنین کبری بسر   از وجود معنی تن بی خبر

صد هزاران نفت اندر جان بود   در خطر بس شیشه با آن بود

چون زمان مرگ آمد ...   جان کجا ... چیل ...

این چه نفت آنکه ... دولت است   پیش ... این چنین جان ...

همچو سیلمات آمد او جهان   تا ز هر ... کثرت آن ...

در معنی فنای الله و حقیقت شیخ مجذوب سالک

هر کسی مجذوب عاشق گشته است   خویش را در جمله جذب بسته است

فانی است او در فنا بس عاشق است   در فنا دیدار یارش شامل است

بی سر و بی پا روانه هر طرف   تا کند او پر و بالی ...

همچو مجنون شور لیلی بر سرش   خاک لیلی برد تاج و افسرش

گر کسی عشق از دو ر لیلی میزدی   هر رگ او شور لیلی میزدی

تا که در رگ خناق آلوده شد   وز رگ او در خناق آزرده شد

نزد او فصادی آمد بر لعنت   دست او بگرفت ...

گفت فصاد ای مجنون جان   ... دارد ... دوستان

گفت فصادش که ...   بهر دفع این خناق و لعنت است

تو که از عذاب و تیر آن زمان   غم نداری چون زنی در فغان

گفت این تن گرچه بس آزار ...   ... بود از زخم ... و نیش

گرچه عشق من هم از جسم من است ... تن ز جسم دریا دلم صد روزن است
چونکه از لیلی وجود من پر است ... این صدف پر از صفات آن در است
زان همی ترسم که گر فصدم کنی ... نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من چه لیلی باشم و لیلی است من ... ما یکی روحیم اندر دو بدن
ترسم از نیشی زنی بر جان من ... هم بکان لیلی آید بی سخن
جان عاشق جان معشوق است و بس ... زانکه در جذبه هم جانب زن کس
چون شجر که بیخش و پیوندی خورد ... آن ثمر جاذب شود جذب خود
لیک جاذب هست پیدا آن شجر ... بر شجر جذب آید در نظر
در فنا شو تا ببینی جذب یار ... جان خود در عالم داده بسیار
در فنا بینی چون صادقم ... در لقای یار چو مشتاقیم
بی سر و بی پا چه گوی از صولجان ... تا بگیری یار عقل و ورد آن
ذره چون در کش بی آید فنا ... در فنای فی الله آید لقا

چون فنای شیخ سالک این بود ... همچو شیر و شکر آمد در لبن
پیش اصل اندر ره با منزلت ... اصل جاذب ذره ها را در ثبات
عز را زان تن ... بهلد ... زنده کی سر بد جاوید را
حیف اندر عبرت جان ثابت کن ... خویش را در عشق ثابت کن
لن ترانی آنکه گفت ای خودپسند ... ای بسا کس زان سخن رحمت زند
لن ترانی گفت و بعدش لم تحت ... زان نشد جانانه جفت ذات
تا نمیری زنده کی یابد ی دست ... قابل عشق کی باشد خودپرست
جان عاشق در تب سوزان عشق ... جان معشوق است بی پروای عشق
هر که عاشق باشد او بیجان بود ... با ترحم که جان الحیوان بود
هر که لی کشت او دار ... است ... عاشق از سر جان ... باید دست
ای عاشق اندر هر کجا خواهی باش ... ز عاشقان ... فارغ ... ملک
در پی جان باش نی در بند تن ... لن تبود ... در جب الرحمن

وصل جانان هم بجز جانی است ... هر که بی جان جانش ارزانی است
این مرا زان جان فدای جان او ... مهر جانان باشد اندر جان او
تا مرا بود ای عشقش یاد داد ... عشق جانی دگرم از سر نهاد
معنی مجذوب و جاذب شد لبی ... یا مرا بودی ز حیوان و ملک

معنی در توحید است

طرفه باشد جان او بر گفت ... هر که ... چه ز او در گفت
لم یلد فرمود لم یولد و لیس ... نی جدا بر ذات و کفوش نیست کس
بی شبیه و بی شریک و بی ندید ... هر چه بینی هست از او آمد پدید
بی خرد ذات او ز اندیشه است ... دهر از او در محو اندیشه است
صادق و حی و قدیم و قادر است ... اول و هم آخر و حق یکتا است
هم قدیم و هم کلیم و هم حکیم ... هم علیم و هم کریم و هم رحیم
هم بصیر و هم خبیر و هم کبیر ... هم سمیع و هم نظیر و هم قدیر
این صفات ثابت ذات ماست ... کاین همه وصف ز عرفان ماست

باز
بلکه حق است و مدبر و مدرک است ... از ازل هم تا ابد او بی شک است
هم از ترکیب جسم آمد غنی ... بی نیاز از رؤیت چشم است سنی
بی شریک است اول بی دینی ... از صفات ... اوست ...
عقل و فکر کل را در ذات او ... شاهدی و هر ورق ز آیات او
هر ورق از آن شجرها فرض است ... لیک هم تو ز ذکر و تسبیحش کیست
بندها زان برگها و شاخسار ... باز شنو چون زبر آن اذکار
هر گیاه ذکر و تسبیح در گو ... شاخساران تهنیت گویان الله او
والنجم و الشجر و یسجدان ... الکرام الابرار از برای حق آن
هم از آن آب منی چون قطره ... جان و روح پاک ... گر
از که معلم هر ... صادر شد است ... انجمن ... که باعث است
گرت ... زدن ... اندر نون
هیچ اندر ... شود ... اخلاص گشتان ... د
یا ... دیگر ... که ... علومات ... ن

بی غم مار قاضی دزدد ز جهل | ابر شرم از گسستن از ... دون
اهل مهر و مهر درش خانه‌هاست | همچو تابان بر زهر سحاب باست
دار الملف در فرد و ام لوز و نار | شهد و زهر و دفار و هم کان گوهر یار
زهر گر فایق شود از شهد و دل | میکشد آخر ز تاریک بگل
شهد غالب شد ترا جان پرورد | منفعل کی سازد جان ببرد
مار گر در جان تو اما پای کرد | پس ترا دفینه و شمن جای کرد
قفل جهل و دین کفر و دلنور نار | همچو تابان بر از هر شی و نار
چه ز فصل چه ز فقر دو چوب | در تو محروم است کو قیام بس
امکان دار جهان بگرد دشت و تیه | کوه و بحر و چشمه‌سار اندیشه
در وجود تن خدا مخلوق کرد | شد دلیت در آن تن معرفت کرد
اهتمامی ترا پایان درست | خواهد آیدش اندر آخرت
این کس ما را چنین جز راز شد | معنی توحید در اسرار شد
تا گشایی تو پر وزن بدست | بی شخود کی باد ...

باور اخود بار بانی دیگر است | پیش فهم هر کس این بیخ فرست
بس فهم هر کسی هست این سخن | ... پس هر چه باشد ...
از جری تو وهم ابراز جهان | هیچ نسیانی ز پیدا ...
هر چه هر چه ... اوج بیست | از پس این بیت پنهان ...
این ... از نبی آید عیان | حرف ... در و لیش ...
کنه ماه و فتانش ... | پیش اوج جان بیکس کند
لیک این نور از ولایت با عزت | پر تو این نور از ... است
آنکه او شمس ولایت سر زند | تاج اکلیل فلک بر سر زند
شمس دهم حضرت او چون غلام | از تو صبح ... اوج و شام
حضرت او در کیهان می پرورند | ...
تا بوقت ... | هر تو ...
خادم او صد به کشمش دوهم | ...
تهنیت گویان او اهل سما | جمله ... ولایت ...

در معنی الغدر باهل الغدر وفاء عند الله
والوفاء باهل الغدر غدر عند الله

صبر اندر ذات فطرت جهان | ... این دو ...
... کار ربی ... | کار ذات فطرت آمد ...
فعل ذاتی به ... بود | فرقها در حس و ... بود
... قابل تغییر نیست | ... جان تغییر چیست
... خنجر نمود | آینه ... صیقل کی زدود
... کی شود | ... دین ...
همچو ... | ... رنگ ...
صبر آمد ذات ... | ... چه شود
لطف ... | ...
... | ... آتش ...
... | ... بود از احمقی

تمثیل در قصه وزیر ساده ناقص فهم
در جهت او ربکود کی مهتر زندان از
سخط غضب سلطان و توسط در جستجو او
و راضی گشتن سلطان که الغدر باهل الغدر
وفاء دیاسخ وزیر که من بمدت زمان و
تربیت سگان او را ادب کنم لیکن سلطان
باطنا دشوار آمدن که خوی بد درطبق ... که
بدخوئی تا بوقت مرگ از نیست و بتوسط و معیت
وزراء دیگر پسر را خلاص نمودن و رنج بیهوده
بردن رشتی بی نتیجه و تربیت بیهوده با آن پسر نمودن
و نتیجه احسان جهات در قتل خود ...
بردن و ... الخ

في الحكاية لوزير

یک وزیری داشت شاهی نامدار — پارسا و دانا و پرهیزکار
صاحب تدبیر و رای و متقی — هم آگاه از دوار فلکی
بود جمله نیک و پربار و محبت — از جهان حق لطف واجب
رعیتی را زجمله خلق امان — بسته شد همه دزد و راهزنان
یک صباحی عاقب دیوان نشست — پیش سلطان مظلومان نشست
دید خلقی جمله دلها ایر — دست بسته انداخته پیش او
کودکی در میان بس مهوش — ایکه او مرض جمله لیکش
هر سلطان گفت بر او قصاص — نیست او را چاره و راه خلاص
آن وزیر صاف نیکو اعتقاد — رفتی بر طفل کرد و اعتقاد
پیش سلطان زرحمت بنشاند — گوی در میدان دلسوزی براند
گفت که ای شاه جهان رحمت — صبح امر انتقام وازرحمت
بگناه بگرد که خردی صغیر — بانجبر زر هر جرم او دار دیگر

گر نمائی عفو بس لطف رواست — بر چنین کودک عطا رحمت رواست
عفو کن پیغمبر کبار این تو — ایدیکم آزاد هم ازمادر تو
گر به گنهی پس رها پیشه ده دا — تا نداری آنچنان بروی روا
چونکه بر زده معنی بد دردی اثر — هم زجنس نیک دید او بی خبر
عفو کن تا علم خوردش گرم — فهم دانا تب ... دزدش گرم
آنکه کسب با رشحا برت اورا بیب — تا زرانک یابد جاهل جعل دزد بیب
قابل علم است این دیبچه جاهل — هست ورثا ذاتیش کفا نش جاهل
آنکه او را در رحم تو مردم ستی — جاهلی همزبان رفع خلق
گفت سلطان کاری ورانیم معتقد — نیست بر قول خانی اعتماد
پرتو نیکان نگرد هیچ بد — همچو آن فرزند که برگنبد زند
نسل دزدان را باید منقطع — گرد باید هم جانش منقطع
قول دزدانیست فی رکشی — بچه او را بپیش ... پروری

گر بیارد ابر برجمله شجر — اندر خت بید را بنمود ثمر
گفت صدق است ای شه نیکو نهاد — علم ورای حکم فرمان را تو داد
لیک اگر در مسلک نیکان تربیت — یا بداد شاید نه کشد عاقبت
طفل را کی تربیت نیک نهاد — کی بداند همچو مهر و اعتقاد
گفت اینشه کای تحمل آویز — که شود زکمی گشتن حسنیز
گفت چون سیه کلک صحابه کهف — در پی نیکان گرفت گشت لطف
گفت این نادر بود ربانی — که تواند حاکم کردن امری
آن شنیدی زال بارستم چه گفت — که هدور دشمن اندر کار خورد
آب در چشمه اول قطره بود — چون که پرشد بارد بسیار بود
هیچ بار مصلحت دیعت — کان زطبع ذات ... ادمی
بار دور انکاح دارایم الوزیر — دم بدم هر دوی دستی دار
از زبان که بعضی مشفق — تاکه از جوش خود مشفق

زان بدیکان کرد جمعی زشتیت — دیقعلقت بهر عفوان عیش
جمله گشتند خواهان پسر — زان همه پادشاه داد کر
جمله جقدان همراه وزیر — عفو کرد او را زقتل و داد کر
گفت بخشیدم اگرچه مصلحت — زان ندیدم تاچه آرد منفعت
نعمت بدید ونگرد اش فتنه — در زمان او دش بدست اوستاد
تاکه چندی علم اموزی بمرد — آن پسر زلطف دلسوزی نمود
برد بران داد پاکش پرورد — لورادب اموزی انطفل خورد
تا بر جمله بیاید گذشت — همه فرزندیش در دل نقش بست
گشت دانا جمله اداب ملک — از کلام و حکمت ... و سلوک
هر چی از ان آدبان جستجو — بیود الوزیر از فضل و خو
آن زر پاکش برای پسر — بار پیکشند دیر اسر بر
بازار بهدت زمانی برگذشت — تاره از جمله علوش صاف گشت

قدر آن را وقت رنج آمد پدید

شد خران لطف و شیری رسید ... قدرتی و حولی در وجود آمد پدید

شد مصاحب با سپهی ادبش شهر ... رفت لطف حاصلی در ذوق

چون زمال در خزینه دست یافت ... سوی جهل و دونی دات او شتافت

تا دزیر و آن پسر را خفته دید ... هم حکم دید آنکس که آورد دیار

در بصاعت بیکی پر کرد بار ... از رئیسیم در سلطه هم بسیار

ره نورد آن گروه بار عزلش درست ... گاه سرمیری در دفتر نشست

هم در دزدان بگای بار خویش ... گشت قب بر می را از کوریش

کاروان راه گزر در بسته شد ... قلب بسته از این شنیدن خسته شد

گفت این است این حرامی جوان ... مهر بر حقی بر این اسیدان

بار را در یک قلعه از دون ز دهنی است ... بر بدان یکی کمودن طرای است

رات پیلوت چون مدح جمع ... در دفتر است و لیکن او در نشش

همرای همه یکی رجان ... میکند از همه بر حقه بدان

همه در بکان نصیحت بشنود ... رشتی و جیل بدان در بد گرد

چون خود دیره بلجی آز برد ... همشن را در طبعیت بر لبود

در معنی و لیکن مسافر ها اد

این بود تو ضیع کمر از وصیات ... لیک آن و ضیع باشد از ثقات

انگه یکی را پای بر سوراخ رفت ... اندر آن ره کی دگر گستاخ رفت

لیک نادان گر ببیند دام پیش ... راه او بیند دگر بار از خریش

بار دگر دام ادمی را گیر زرد ... از خطر تیای سابق نگزود

هر کسی اندر خور خود در سفر ... رفته است و دیده بس رنج و خطر

بر ره دور و دراز برده توشه ... برده پنهان داشته در گوشه

هر که گامی در سفر ره بسته است ... توشه بهر راه خود بگذاشته است

بسته بر احتیاج دیگری ... احتیاط از زاد و کرده ای خری

تا بگرد دست آن محتاج را ... راه او باید رفع با کیاج را

خاصه ان راهی که دور است و دراز ... توشه باید برد چون اهل حجاز

در سفر خود زاد در توشه یار تو است ... میر او این دو هر چه بشد بار تو است

گفته است اندر سفر باید رفیق ... الرفیق از بعد دو ثم الطریق

از رفیقی را که نیکان گفته اند ... بس گهر از این نکو مرضی سفته اند

از رفیق جفل باشد یا مهمل ... تا تر ا یاری بگوید پیش و دل

با که زاد و توشه باشد بر قطار ... تا هما فرزار باند بر قطار

یا ز چاه در راه الا او باشد چنین ... چون جهل حکم او باشد مراد و این

لیک این بیچاره آدم گرست ... گرد بهر نفس برگ از نشت

ترک کرده توشه وان زاد را ... بی خبر از جهل و بجا در راه

بنگه دور روزی ماند در آخرت ... بی مثال راد و پس اندر ابخرت

کی توان در راه عقبی گام زد ... جهلش را اندر خطر گام زد

نزد هر ذی عقل و هر دانا بود ... که سفر بی زاد بی بیکان بود

که حرامی در سفر شد رهسپار ... زاد سفر با توشه گامی بر مدار

لیک از زادی که جهت تو در رد ... چون گذاری پیش هر مهمان زد

گر بود شما تر ا زاری ضعیف ... بس خجالت بار آری بر لیف

توشه آنچه که نیکان میبرند ... از همه طعام در ره بی گزند

توشه تقوی است عزار دی زرد ... بار با سکلش پر از عصیان و درد

توشه که قابل یاران بود ... رنگ زرد و چشم با گریان بود

جمله پیش یار دست دار دگر ... هم ز شرم این شعار ز زیر

لیک بیجاره نفس مستاز است ... گرچه پیش عقل هم گرس است

من ز زاد آن هیچ بود و بی خبر ... راه سفر از زاد و از گون خطر

در سفر هر کس بر کرده ای روان ... رنج و زاد و در راه باشد مستعان

راه سفر از سود باشد بر زبان ... بی خبر تا قابل هم ز راه نیم و ان

في ذكر الجنة وجناته وحوائه

كما يقول الله تبارك وتعالى في الحديث القدسي

يا ايها الناس كيف رغبتم ورضيتم في الدنيا

فانها فانية ونعيمها زايلة وحياتها منقطعة

فان عندي للمطيعين الجنان بابوابها الثمانية الخ

ای که بندی به نعمتهای دهر — غافل از انعامهای بی حد مر

اهل دنیا عاشق معشوق آن — داده بر وی عقل و دین در دنیا

بر مزابل زشت خنزیری بریش — بهر اهل حرص باشد چون عروس

ظاهرا رنگین درون پر زخیال — باطن او شد هم در رنج و کلال

ظاهرش رنگین چه گور کافر است — باطنش قهر خدای قاهر است

کرده مشغول اهل خود را او که بود — تا که عقل و جان و دینش برد

همچو مشغول در شب از قمار — نیست که تا که صبح آشکار

تاکه سر بر دارد و خورشید را — بازبیند زان شب تو مید را

نیست آن دنیا مگر داری فنا — لیک آن دنیا بود دار البقا

این فنا یکدار و دریا فی بکوش — از فنا باقی طلب بکوش

بر جزای اهل طاعت در جهاد — جنت و فردوس کشاده در مراد

لیک گلشن بی غم از آن جنت است — وصل معشوق از لذت جنات است

ای که جنت جویی ز [illegible] شان — عاشق آمد جنت حمد خوان

[illegible] — لیک [illegible] از نور بهشت

خاک ما از پاک [illegible] بود — شمع خاک [illegible]

این بهشت دان جود لطف — بی غم ترک [illegible]

لیک آنکس را که عشق او بود — بی یار از [illegible] ولو بود

صد چنین جنت در همت نبود — جنت از روی حبیب [illegible] بود

جنت اندی عاشق آید [illegible] — [illegible]

آن یکی شد سوی کعبه بهر طواف — وان دیگر کعبه نمود و شد طواف

زن بسیار است پس این و آن — [illegible] از عشق خود [illegible]

اهل طاعت عاشق جنت بود — ای که جنت عاشق طاعت شود

میل جنت سوی اهل طاعت است — میل مجنون سوی لیلی ثابت است

میل ما بر جانب یزدان — میل مجنون سوی لیلی شادمان

جنت فردوس ها لایق بود — چون خدا بر بنده اش لایق بود

حور و غلمان بهشتی چون کنیز — دست بهر اهل طاعت نیز

روضه ها از زعفران و قصرها — باشد از یاقوت و در و لعلها

خانه ها از فضه و کان زر — صد هزاران شهر از لعل و گهر

فرشهای مخمل بستان جنان — جمله از استبرق و دیباج دان

حور و غلمان حلقه حلقه جا بجا — جمع جمله در تمام خانه ها

هر یکی چون کوه [illegible] — ماه رخشنده همچو ماه آسمان

بازار باشد روی جمله قصرها — قبه کافور و نور پر بها

نهرهای شیر و شکر بس روان — وان ثمرها در میان و در مکان

[illegible] جنت [illegible] — همچو در و بیض مکنون جاودان

ای نعیمها که در عقل و شعور — از بشر کاهی نکرده است خطور

این همه از لطف حق بهر ایشان — در قیامت هم بر غم کافران

لیک عشق حق به از جنت بود — جنت از بی دوست شد [illegible] بود

هر که خواهد جنت و حوران و حور — طالب حق [illegible]

ذ رفعتی خير الناس من نفع الناس وشر الناس من يضر الناس وخير الطاعة ما [illegible] وشر المعصية ما بعد اليقين والهوى

اهل اهل طاعت ای دنیا پرست — از حق مهر و محبت آمده است

اهل اهل معصیت هم [illegible] — ظلم و کمل دیگر بنهاد [illegible]

مغز مغز مغز حرف ایجو بپسند / هم مرا اما تو یکی صحیح است و بند
پس عقل جمله عالم رهبر است / دست یکی به ذوق جمله دست
از طبیعت خواه در حرص گشت / در نگو و خیری ابلیس گشت
فضل طاعت صبر اجر نهایت است / صدق عاشق جهل مریدیست
خرج طاعت چیست خود دگر زبان / کار عاشق چیست درد و اندهان
کار قاضی چیست جمع رشوه‌ها / کار عاشق را به پیش خیر عینان
خرج طاعت فارغ آمد از زبان / گر تو زردی بدل کن از نفاق نان
پیش اهل فاقه صد رکعت نماز / هیچ باشد آن نان و پیاز
آنکه زاد و دانی خرد دوری کنی / پی حرز آن دگر مزدوری کنی
در چه طاعت خوب نیک بدیست / یک فضل خود از او پس آن است

سالها باشی تو در صوم و صلوة / هیچ سود پیش انعام و زکوة
چون صلوه از بهر فضل خود بود / وان معیت باز جای حق بود
شرکتی در رزق و در انعام حق / کرده وانی بهر طاعت سق
از عبادت بهر حصه حق است / تا که او جا باز گوی مطلق است
هست جان از بهر جانان مال را / در ره حق دار پی حق و ریا
ای یکی گشا پدر لوای پدر / گشت رکعات نماز تو هدر
تا نماز از بهر تقوی بود / فضل ها بر فضل ابدی بود
ای فقیر از جرع دارد صد نیاز / تو شکم پر کرده باشی در نماز
بر فقیر گرسنه با سوز و آز / یک ته نان به ز صد رکعت نماز
ای یکی از جوع بس فرزنده بین / ای یکی اندر نماز و پلیس

[illegible marginal notes]

در معنی حدیث قدسی یقول الله تبارک و تعالی
ولا تحزن علی ما فاتک من الدنیا ولا تفرح بما اتیت منها

گفت حق لا تقربوا یا الغنی / هم و لا تجزع من الفقر و عنا
الغفلت جملة د ایشا / نکوه فقر علیک
هم برایش عز و غنا خوشدل مباش / وز فقیری و غنا هم دل مباش
در بود دولت حشمت غرور / ور رسد بالکه حشمت از او جور
فی ترا چیزی رسد خندان شی / ور بگیرد باز چون گریان شوی
گر ترا فرزند باشد صد هزار / ور یکی میرد شوی پس بی قرار
طفل مال حق نعمت های حق / کی توان ز فعل حق رد حق طرق
چون گریان پاره مردم چکنی / بر سر خود چون خود آن چرنی
حرف کفر بهر آری در میان / میری اجر صد از آن میان
شاکر کار خدا مرضی / تا رضا از کار حقی ای سنی

کر مطیعی در چه امر اله / گفت است لا یقشطوا یا البلا
زاین بلا تا رها تا رحال ص ز عبار / شد محرب چون ذهب آمد تا ر
حق ولا یرض قضا بی جزاع قضا / گفت و لا تتبر علیک للبلاء
کر عدلی زاین مصیبتها هدی / زاین بس مصیطلو ریا کرامی
جز باشد جز آداب حسین / آن قتیل ظلم شاه خافقین
عاشق آمد یار دلبر زار وفا / چون تاب نگردد صبر هرگز جز خطا
جمله دامادی قاسم در کربلا / بر عزا تبدیل کرد ز دلدار جفا
جمله جفا ددد دتن در کربلا / گشته هر یک ظالمی با صد جفا
نعش بی سر در حضور شاه دین / کشته کشتند جور ظالمین
در حضور شاه ده جفا دد ددن / پی سرد کی دست و جمال کفن
شاه نظر برد جود پیشان / هر یکی بر فتاده جز آن شان

هیچ بی چیزی نکردی امتحان ... از بلای صعب رب العالمین

تو زاهد قوت طفلی در شکم ... ای زمان بر سر برآری بی‌زنی

ای زمان آری بیدی تازه تو ... نزد هر کس مینی راریتی و عتو

نیست بی حکمت حیای حق ترا ... خیره ماند کو نمیداند چرا

گفت این دنیا کسی کش پس است ... جفت او فرزندش اکس است

کاو فرازد ماده عیش دنیا ز نوش ... مرضمان زاعلم فهم فصل ارش

رحمت دنیا بگیریان دهد ... از نمایش جمله بر نعقان رسد

رحمت بیعت بصد نقدان دهد ... رحمت بیعت زنقدان رسیم

از بدونیت ... ره هم خور ... بصیف بگذارد شوچیای در

آنچه از حرب آید خوشتر است ... زانچه از جمله چنان ای خرد است

زهر خواهد داد ایدل نوش کش ... ریح خواهد صبر از روپیکی کن

الدع للولاح آمد پیر ... بهر چنان از اینها دانی بهر خیر

در معنی بهشت ان جهنم له سبع طبقات

منها نیران تاکل بعضها بعضی و ز نیرانه

چونکه ان جوال حیث گفت ... واندرو پس در معنی سقمت

گوش دار اکنون که دوزخ برسد ... تا بری از معنی دوزخ رسد

در خطاب و قهر حق گوید عدو ... قهر ما بین از شرار تو بتو

دو که ها صر حقی از معنی جحیم ... پس چگونه تاب آری رجیم

کاندرو پس بارها افروختست ... جان ظلم راد هزاران سوخته است

بگر آخر قور و لغتش چون بود ... زاد دل کفار ریشک خون بود

این جهنم که شد مسعون طبق ... آتش از آتش بهم برده سبق

هر طبق جهنم بیت ز دوزخش است ... او بهان جنس دایم خویش است

هر یکی ز رکانها مسعون لیت ... شعبه‌های آتش بر چار دست

هر یکی ز شعبه‌ها دو شهرها است ... ز آتش و دردی هزاران از ما است

هر یکی ز شهر مسعون الف قصر ... است اندر آتش میقاد وحد حصر

هر یکی قصری هزاران داراست ... و اندرو خوش رنگ بس بازار است

هر یکی را اندرها برخانه است ... للک ... دراو کاشانه است

و اندراو بس چاهها ای آتش است ... کاو فراز و تنگی و بلس است

ورچه یکایکها آتشین ... هست بس تابوتهای عم بین

ماندراو کر رحمت ترس بود ... لیک با تابوتها ... بود

بستر ... اندران تابوتها ... پس درختان زقوم جان گزا

و اندر جهت آتش زقوم او ... کاب جوشان است دریای آن

چونکه این زقوم آب دوزخ است ... بین آن آب آتش دنیا یخ است

چون خلایق تشنه گردد ... آب آتش سوز گویدش یار

آب دوزخ ... لیک آن زهر سقیم کافر است

آب را کس ... جان هر کفار را از ... کند

چون بیارد پیش روی دوزخی ... شد روی برخ روی انسفتی

از چنین زنارش دور ... هر دم این زقوم را ...

آب چو کر گکند ... آب دوزخ تشنه از آتش

آتش دوزخ تنی سوزان کند ... دوزخ ازدی ...

دوزخ ازدی هر ... سری ... داد

حال ... گفتم ... باز ماندم ...

هر دوزخی ... صد هزاران دوزخ طول

بر سر هر ... طول دوزخ ...

بر سر هر ... ماری بود ... هر ... ماری بود

بی غلط گفتم که هست ... هیچ کافر ... بود

طول هر یک ... هم ... از آتش ...

بال تو سوزان شود از حرف وی / چشم تو گریان شود از حرف وی
در میان در حرف آن تابوتها / در میان او کفن جا لو تهات
گر جای ستم بود هر مار را / تا بسوزانند دل اغیار را
گر بگیرم حق رشد دارش دهن / خارش گو که از روی قیامتش
تا ب لعنت وی ندارد هیچ جان / هیچ جان چه طاقت دارد گمان
پس چرا کند خورده [illegible] / که بحق ذات پاک [illegible]
هم بحق خانهٔ معمور من / هم بحق آن کتاب و طور من
هم بحق سقف مرفوع جدل / هم بحق بحر مسجور زلال
من بگردم خلق آن زان بگر / بهر [illegible] پدر و کر
بهر نام [illegible] و پرده در / و [illegible] از [illegible] آید در
از برای زانی و آکل ربا / در برای [illegible] و الد از دلا

گر زند نیشی دمی دایر دمار / جان همه آدمی گردد زید
در شکمهای همه زان اژدها / بحرهای سم بود سرخ و سیاه
زان یکی کاندر جهان یک قطره اش / ریخت پس چون خاک پاره پاره اش
در میان تهها بس عقربان / خلق گردیده اند [illegible] جهان
کوچک از کوچک هر عقربی / از قد کوپال همچون اشتری
در میان بند بند عقربان / قطره های زهر باشد همچو آن
در یکی زهره بیاتش رطل سم / باشد و در ذره گرده دم بدم
قیمت زهره ز ارکین تو / لب گزان همچون عقرب از [illegible] تو
خشم و غیرت را بدم آورده اند / رطل زهر از نیش خم آورده اند
همچو تابوتان آتش در جحیم / در میان قعر چاه بس سقیم
طول هر تابوت بیک سالها / راه باشد گر ز اراضی [illegible]

چون رسیدی از بیابانی تحت / گشت [illegible] دل از [illegible] ما [illegible]
جان بی تن از چه دارد ترس و بیم / از عذاب دوزخ و خوف جحیم
تو رستان عقل و هشیاری مخواه / کوی [illegible] خطر [illegible]
خاک بگل کینه و رشک و حسد / در [illegible] سپرد [illegible] رسد
معصیت در تن بود تا تن بود / تا [illegible] تن بود در [illegible] بود
لوی [illegible] شو ار خواهی سری / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر کجا خواهد فرستد تربت / هر کجا خواهد فرستد [illegible]
آن می [illegible] در حلقوم [illegible] / [illegible]
بحق خواهد رضی اندر بحق باش / یا که جنت [illegible] خواهد [illegible] باش
خوف از دوزخ ندارد [illegible] / گوی پس [illegible] اندر کوی او

همچو مستان [illegible] پاو سر
از عقاب [illegible] ادهم [illegible]

[illegible] چه خواهم [illegible]
ز [illegible] ما در فکرها [illegible]
خوب کی یار [illegible]
تا کم [illegible] باشد [illegible] یار

[illegible] در [illegible] لازم [illegible]

[illegible]

و آنکه حرم [illegible] از قرآن من / یا که آید [illegible] قرآن من
هر که توبه دستگیرت کند / یا که عقل پیش بینت کند
توبه کن [illegible] / تا دهد [illegible]
توبه کا ز خوف عصیان می بود / جای ها که [illegible]
سر بزن [illegible] / کا [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
هجرتی خواهی [illegible] تن / این تن خاکی بهل ای [illegible]
تا مقام جاودانی [illegible] / در فنا [illegible]
همچو [illegible] / [illegible]

در مقام عشق و فنا محبوب [illegible]

گل [illegible]

هر جا که ترا [illegible] باشد / در [illegible]
تن چه باشد [illegible] / این تن خاکی [illegible] بهل

آنچه گفتم از عقارب از جهت | در جهنم بهر عشاق تست همت

خار از لطف خدا ریحان شود | دوزخ از فرش جلوه گلشن بود

هم عقارب مار دیگر میشود | بنده فرمان و نگهبان میشود

از جحیم آتش عشاق از اصحاب جنت | زهر قاتل شد بعاشق چون فرات

چاه تابوت جهنم بیگمان | میشود از بهر عاشق گلستان

هر کجا یار است باشم در جهنم | بی جمال او دوزخ و درد و داغ و غم

در جهان تا رنگهای جهان | باز بینم بی جمال دلبران

در میان آتش افروخته | جان عاشق کش ببینی سوخته

جان ابراهیم در آن آذری | از چه شد ریحان و گل هر آذری

قوم موسی پس از آن آتش است | لعل از شوق اندر آتش ناخوش است

آب هر فرعونیان را آتش است | تا که اندر جان و عقل عیسی است

کی خلد از آتش آزرده شود | یا که ماهی ز آب افسرده شود

قبطی و سبطی یکی را آب شد | چون شکر مر دیگری جلاب شد

آن یکی را خون و دیگر آب شد | جان قبطی ز آن سبب بیتاب شد

سنگ را چه جنبش جان با در شود | جای قوم لوط را دلگیر شود

باد عیسی را رفیق و یار شد | از چه او دشمن بقوم عاد شد

هر کجا سلطان خشم تخت زد | بر زوار املاکیان از تخت زد

هر کجا شاه حقیقت ساکن است | حشر زوار کجا مقام ناامن است

دیو را کی ره بر آن طرح بود | کان مکان پاک را خاکی نبود

باطن ما جای یزدان است و بس | کی بود در باطن ما جای کس

جان ما زان کان فدا از بیانی است | از ازل پیوند با او لایق است

جان بیجایی ندارد جوف جان | جان چه باشد غیر جان جان بدان

جان جان جانم کجاست دلبرش | جان کجا جان جان قربان دلبرش

گر بگویم عاشقم را سوختن | عاشقم را شعله و افروختن

گر کند خاکم بهم سر بر زمین | تا که در آرد بمن ماه جبین

میل من بر جز مراد او بود | زان مرادش کار خیلی نیکو بود

چونکه حرف من بنام دلبران | [illegible]

چون قلم مدهوشی آمد سرنگشت | بیخودی بر بودم و نظمم ببست

ایضاً فی التوحید فی عبارات العالیه

لم یلد لم یولد چه در لطفش نسبت | قل هو الله احد در وصف گفت

راز دل توحید حرف احدی | قل هو الله گفت خوان از نبی

لم یلد لم یولد اندر ذات او | بی شریک و بی شبیه کفوا او

گوش ده چون در معنی گفت | تا در معنی مثالی آمده است

گر دو عالم باشد اندر مملکت | خویش را خصمند وا اندر مهلکت

آن دگر ضد است هر دیگری | تا برآرد کار دیگر خوش تری

هر یکی را ز آن هر دو قربانی سزاست | زان برادر خلق جهدی نارواست

دایما اندر هر دو اندر کشمکش | زانکه اندر خندق هم دار بدش

چون نزاعی راست بین اندو تن | خلق عالم را بشد راحت کفن

این جهان اندوشه جنگ او فتد | زان دو لشکر پس برزنگ او فتد

ز اندر آتش دیار در ماتم است | پس تن و سرکه کند کوب سم است

تا دو ضد باشد در روی جهان | کی بود آسوده خلق و جهان

پس از آن دم آمد که حق واحد بود | [illegible]

ملا ارزاق

شکر این راکی وصف رحیم   حمد دل آید خلق را رکهی ستیم

پس در اصورت خدا باید جلد   پاک باید ذات الله الصمد

کاشکه دانی که رنفین دل مان   پی سون برشت در در دی جان

جمله اهل عرش در ودس رین   در سجود او نرد کرش جبین

رو سوی که عجز تب کر رای   چون غلامان پی اماده پی چتر

قادری جز قادر مطلق مبین   واحدی جز واحد رحق مبین

قادری کز خاک و آب آرد بون   زرق و دشمار دکل گشد بیرون

کوه و بر و بحر و دشت و بستان   سنبل و ریحان و باغ و گلستان

مرغ و ماهی و پری و آدمی   دشت و خاک و باد و آتش آدمی

انعام بهشت و دوزخ و طبقی دوم   لطف و رحمت عدل و داد و خشم و قهر

میوه از چوب تهی آرد برون   لعل و گوهر را ز سنگ آرد برون

ادبی ... یادگار ... ۱۳۱۱

ایضاً در معنی مثل الذین ینفقون اموالهم
فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع
سنابل وفی کل سنبلة مائة حبة والله
یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم
والطلب الآخرة لا من الدنیا کما قال الله
الدنیا مزرعة الآخرة الی آخره

هر چه قال پیش بین خیر است   این هم او داد که بگو خیرات

سود عقبی را ز دنیا درک کرد   وان زیان زیری را ترک کرد

از جهان در ک تقوا خواهی نمود   از خدا رحمت ما را ره نمود

حاصل دنیا چه باشد جز گلو   که ترا اندر مذاق آید حلو

آن قدر کرده زتن پالغع ماند   وانچه خشک نفس در میدان برند

دیگری باشد لباس و فخار   کهنه کرده باز پی در از قار

اهم لباس و زینت و اسباب مال   مادر و اب خویش و فرزند و عیال

جمله همخوار تو تا که زنده   هر یکی در خدمت چون بنده

چون از این دنیای غم بدرود کرد   شد ز تو پنهان مال تو خورد

همسر تو شد عیال دیگری   زانکه پیدا کرده از تو بهتری

تا نگوی قبر یاران و ولا   جملگی با زنده همره مر ترا

چونکه اندر قبر او دفن کنند   یک دو روزی نوحه و افغان کنند

انهم لتقتیسه بهر حی امی ها م   ای برادر لعبیه لعنت بجو شام

پس زمال و جاه و فرزند و عیال   سود چه بود دیگر افغان و وبال

لیک در سودای حق بس فایده است   کان ترا اندر دو عالم عاید است

آنکه با تقوی اندر سود خود   فانی در سود حق بارا کرد

یک ده و ده را درین عالم   جنت رحمت حق آید بسکر

اعتبار رحمت کردن ترا هر کس است   مرد را کی اعتبار از اکس است

هیچ کردی به از این باشد مگر   از یکی ده گیر دار ده صد دگر

ده درین دنیا و صد انجا ترا   از چنین کردی چرا غافل چرا

چون یکی دادی بگیری چند چنین   فرض دیگر هم زیان باشد یقین

تا کی کرد این دنیا کنی   چنین تو دام بهر راه زنی

سود در دنیا بود توشه یقین   بهر راه جنت ای مستعین

توشه اندر ره بود و جیب یار   لیک بی توشه تو کامی بر هزار

تا که هستی در خیال توشه کن   تخم نیک خویش را پر خوشه کن

کن تو سود ای با همه مظلوم دگر   ده بتضاعف از خدا آید دگر

چونکه سودا با خدا کردی چنین　　لطف حق را شامل خود دان یقین

لطف حق شامل شود بر حال تو　　در دو عالم مژده این فال تو

معصیتهای تو غفاری کند　　فضل بی‌پایان ستاری کند

ای برادر این سخن دیدی درست　　گر که در عالم بود این گو چیست

گر تو غافل زین چنین سر بگذری　　جزو شیطانی و مردودی شوی

گر رسید از وفا اندر عشق　　جان و دل را ده بسودای حق

در بیان معنی خلق بنی آدم و ترکیب

فیهم العقل خلق البهائم و رکب فیهم الشهوة و
الانسان یکون بینهما فمن غلب عقله علی
شهوته فهو اعلی من الملائکة و من
غلب شهوته علی عقله فهو ادنی
من البهائم ثم الی ـ الخبر

هیچ میدانی که مقصود چه بود　　چیست از خلق العقل این العقل با

است به هدایت عقلی کنی　　تا تمام عقل از رسانی

لی اراده ان مقصد کام نفس　　محو جهل اندرین هنگام نفس

معنی حقیقت بدانی کار چه بود　　بس از چه راه دلیل است ره شود

که عقل جهل تن او زند　　راز هایش زاند دشمن آن پدید

عقل را حق بر سلطان نمود　　تن المرامش گذشت از خود

تا که باشد در حقیقت رهرو است　　هم هوی باشد زدین بیرون است

با تمام عضو بدن فرمان برند　　عقل را در راه روی آورند

همچنان جهل را ایشان مطیع　　جمله محکوم گشته او در فی آتیع

چشم و گوش و پا و دست الشند　　هر عقل جهل ار شود دگر گند

عقل گوید فی صراط المستقیم　　جهل گوید جز راه مستقیم

از جهل ایست از خشم دور تو　　در نظر ره زشت بینی و عشق تو

یا بشهوت رو بسوی مهوشی　　هر او را چون نماید سرکشی

گر بگوید بگیر از خشم این زمان　　بر زنان مومنه از شهوت آن

گر بیاگوید بنه رانه بگذار　　در مکان خمر و جای قمار

یک تا از شیطان سرکشی　　ز ره سرکشت نماید بی غشی

کی تواند امر او را رد کند　　یا امر او نیک گوید بد کند

همچنان دست طلب در کار دی　　یا بسوی شهوت و دزدی کشی

یا بکلش دست هر ته طلبتی　　یا زدن بر روی مومن ضربتی

یا بظلم و عداوت هر نیک و دگش　　امر او محکوم طاعت باشدش

از بد فرمان جهل جنود همه　　پر شد از جوف بجز وا همه

هر زمان نفس بد و از جهل او　　تیزی و تندی کند از چار سو

جمله اعضا بدان اندر تعب　　از خطا زلتهاش اندر اضطرب

زان ظلمهای سلطان هر زمان　　رو بری سلطان جلی از نهان

هر یکی رو بسلطان کری حق　　بود به ناز ودادار اندر نشق

کا بگه این ظلم تا کی دامن خطا　　زر جا کاری نماید او بما

دست سکوه پیان جلسه گلبه کان　　ز جمله ن رد فرمان

هم جهل نفس سلطان شود　　ز دلبری حی خلاق ودود

کا یکه امانت خطا زین دیده ایم　　چنین ظلمی زفضت زنده‌ایم

تا زهجران ایران بلا　　باز از دوری حق رادبلا

امه طلوعی بگردد امنش — قوت حیض جوز و دل دارد از تنش

در جزا و در مکافات حذف — پیش آید چون عزا او را معاف

نه مرا او را قدرت پای گریز — نه ورا پای حضرت انگیز

ای سلطانی هم از خاک و آب — قطره آب منی هستی پاک

حطاق دیگر دارد و دهنه — برتری چو نیش یعنی را بنه

همچو یکان باش خالص از لطون — تا به تکی کرده باشند از نزول

یک یک از عضو تو شاهد بود — بر خطای تو بمحشر در رسند

تا بع عقل از شری این را د گر — تا زیغ اینی قدرت از زیر

که نه عیش طالب آید عقل را — بزش از زینت طالب ز هوا

هر کجا که عیش را طالب است — گر بنه را پس مرگ دیگر واجب است

از کشش که شهد متحمّل کند — بهر زاده از رزق او دو بذل کند

کی بقیه زاد خیز

کرم را یعنی بدانش پس فطن — تا نشد بنهاد اندر باطن

در میانه رازی سنگ آرد برون — تا بود او رحم رحم در رون

ریک را ای چه

بحر علیمی رزق حاجت دهد — سنگ رد دارد کی اکنون بر مد

خلق و هر دو شیئی از خاصی است — بی عوض باشد درد او باطنی است

هیچ چیزی خلق بی حکمت نکرد — بر یکی ز چند خود جنس است از و

جمله خلق میره تا و دانه تا — دانسته است از انرجه منتهی

دانه طا با جمله بکشتهای او — رزق هر رزق پدید شد بهر کلو

رازق رزق است بار دارد جهان — [illegible] تا بوقت امتحان

مور کاندر صخره تا بود — رزق او در پیش او پیدا بود

در میان هر شجر مور ضعیف — هست با رزق و شجر با او لطیف

[illegible]

دادار الحلم الحا الکا منه — تا که او خود در نباید از ریا

خور را با قدر دل آیچه پاک — قدر قطر [illegible] ادوانی بزرگ

راه [illegible] پس لا اله پر اشته — خوک حرص در خاک دارد بر اشته

یعنی بهر که باشد انجمو — جمله معلوم شد و خلقش بگو

گو که خلقش جدای دارد است — مهربان تر خلق را چون یار داشت

که نه صنعش حی بیند تا تمام — [illegible]

صنف او بهری است پایان و قد — یک رو صنعش قل جراله

هر چه او ندیدست صنعش پیدا است — پشه رو در صنعت شعاعی خداست

این همی دانم که چرا او جهان — نیست [illegible]

گو الطعید را زهم من احسنه — [illegible]

زخم خالق داد از [illegible] — تراش بنده داده از همچو جهان

که بخشم هم زخود مردم دارد — جمله خط خویش را زخصم دارد

[illegible] باید لب ده و دلسوز — که ز زبان رکنه دارم بسی سوز

جور را با دست دیده [illegible] / از جهد [illegible] / [illegible] / [illegible]

دو معنی احسن خلقک مع الناس حتی یحبّک

نا [illegible] ک فی قلوب الصالحین [illegible]

چنین رسمی خصلت کار است — در بند است یک [illegible] از هر است

این از شرف دل وای بد سیرتی — نیست خبر در چنین خوی [illegible]

هیچ بدتر نی تر از خوی بد — خوی بد بدتر بود از بوی بد

بوی بد از باد بنشاید گریز — خوی بد تا مرگ است ناگریز

زهر از نیش کین سرش شود — تا که ماری بنده دیرین شود

خشم خوکی را بنه از سر پر — در جهان مرغف باشی گر

انچنانی خشمی که میبینیم و قهر — باید اندر خوی جلادان شهر

خلق و درخویش دار چون گلستان — تا که نیکت کرده باشند مهربان

چون تو باشی مهربان با دوستان — شود خرمی خویش بینی جهان

هر کسی خلقت ازو دو کار　　در حدیث قدسی آید بیشمار
انکه فرموده است حق خلقتک　　بس مع لباس حسنی خیبتک
فی قلوب الصادقین یا خشیتک　　ای ز شفقت فغفرت ذنبک
یعنی نیکو در قلوب صالحین　　وار حمت هم خود ترا باشم معین
چون تو نیکی خلقی باینده باش　　ز تو باد ایکی پاینده باش
تور هستی نکوییت او　　هر بدی را رحمت پادشاهی براو
دوستی حق ز عالم بهتر است　　دلنشین شو که رضای شاهی بهتر است

مجرد لعبادتي واخلص من الرياء عملك حتى البسك لباس محبتي واقبل الي ولتفرغ له كي اذكرك عند ملائكتي

تا که این دنیا بود شیرین و خوش　　هم بجمعیش خلقی اندر کشمکش
در مذاق خلق شیرین آمده است　　در وفا چون یار دیرین آمده است

ظاهری مپسند خلق بر زبان　　لیک از باطن بر زده پی چنان
گر شوی پاک و مجرد بهر حق　　ز خطای ماضی و باقی الستبق
قلب را خالص بغیر حق نما　　میل زد در عشق او مطلق نما
تا بپوشندت لباس دوستی　　خلقت حق الله بد نیکوستی
چون تو از زراه تا خدمت کنی　　شکرها من بعد از آن نعمت کنی
با ادب تحریر فرماید خدا　　کار صدیقان چنین باشد مرا
خدمت ما من ازل چون میکنند　　کار صدیقان بکمان میکنند
فارغ شوند از غیر من از غیر او　　زان فراغت حاصل شد غم راو
چون ز غیر حق شوی فارغ جان　　لطف فضل بینی در میان
هر که ز غیر حق خالص شود　　در خطر ماهی درد چارس شود
قلب را خالص کن دوست پاک　　بس بکش ز هوای [illegible]

يا ابن ادم بقدر قلبك الى الدنيا خرج محبتي من قلبك فاني لا اجمع حبي وحب الدنيا في قلب ابدا

هر کار دهر دنا کی بهم　　در نیاید خوبی چند هم اهم
فعل هر یک جنس و طبع و خوب و زشت　　گرچه آلوفند باهم در سرشت
همچو باد و خاک و آب و آتشی　　باهم آمیزش نموده است از خوشی
لیک هر یک راست مشغول کار　　در وجود جان تو خدمت گذار
آب را سردی و آتش گرمی است　　خاک را خشکی و باد را نرمی است
کار آتش جمله سوزاندن است　　کار آب از لطف رویاندن است
خاک را خیر فی در استعمال شد　　هکم از هر دانه مالامال شد
همچو طفل اندر شکم اندر انه را　　چون جنین پرورده پرورد هر دردانه را
خدمت شکر گواهم ز توری　　حق شناس ای زدی بری
ذات قابل کی نبود تغییر را　　چون کتاب گشت شکر شیر را

جان شکر همچو جان شیر شد　　جاذب ابدال جذب پیر شد
عشق تیرت جان قلوب شود　　فتح عزت جمعی گلاد ریب شود
در نکوی عشق زدی از ماسوا　　دو سوی مالک باشد دائما
باشی دل در دو دو جای نیست　　یکدل اندر راه باید بیریاست
همچو آن جا ادنیا را دنیا را　　دل بدار ادا را تا یار دیگر شهر یار
ما هو هو دوست بایکدل و جا　　عشق و دوری جه جساری از دغا
زانکه عشق فرموده است ای عبد من　　مار دنیا باشی هم یار من
جمع کی اید دو ضد مختلف　　نور و ظلمت [illegible] در حکمت خود تلف
اندلی که عشق دنیا اندر است　　جای [illegible] محبوب داول کی کو است
عشق یار و جنس اغیار از کجا　　این دو جمع آید بیکدل
زانقدر که عشق دیگر است　　دور بی [illegible] دور کم از دیگر است
در عشق انچه کری از جهان　　ترک کردار [illegible] این بدان
زانکه عشق دنیی و عشق خدا　　مجتمع ناید بهم ای بی وفا

في العشق والسكر ومقام الفنا في كلماته المرحوم

همه دیوانه شود تدبیر چیست … چاره دیوانه جز زنجیر نیست
آنکه پابند کمند او شود … با چنین زنجیر دخل نکو بود
چونکه اندر عشق مجنون اوفتاد … غوطه اندر بحر بحران اوفتاد
غوطه چون در بحر عشق یار شد … مست مجنون واله بیکار شد
در سر او شور و هم سودای او … مست و بیخود از خمار عشق هو
عشق و سودا در دل دیوانگان … شد سبب بهر لیلی تا بی جان
نیست چاره عشق الا وصل یار … نیست علاج درد عشق از داروی یار
ملک دنیا بود از بهر او … چون شیری در کف طفل نحیف
جان و فرزند و دل آنچه اند … در پی قرب خدا هر شود و دود
سر بنه پا بنه دل کباب … همچو مستی دوان از زهر آب
سوی وصل یار باصد آه و تاب … همچو پریشان سر برهنه دل کباب

میدود داد طرف از عشق او … دل کباب و پریشان از درد
آنکسان که در پی قرب حقند … مست و محو از عشق مطلقند
پیر و جوان مرده در روز و شب … تا توان سود است با صدا و تب
گر چه پر از عشق حق جسام اوست … با سرشت مهر او اجسام اوست
لیک چون تشنه اندر جوی اوست … دم بدم جویای وصل در دو جهانست
کا یکدم از مرغ خرد دور مکن … هم ز قرب وصل تو دورم مکن
طاقت با رفرف تو کجاست … از برمن دور گردیدن خطاست
زنده بی وصل تو فرح از دست … بلکه از دست جفا جان برده است
زندگی بی وصل تو کی زنده گیست … مردن با وصل از صد زندگیست
ایکه ایلدم زما دوری مجو … همچو مستی دوان آب او

طاقت با زوال کجاست … از برمن دور گردیدن خطاست
چونکه مستی من از سودای توست … عکس من بر حقیقت والای توست
هر کجا باشی تو انجا کعبه است … ورنه هجران قصد مرگ است
آتو باشی در جهنم جمع شاد … در نباشی صد بهشت آمد حرام
در جهنم با تو شد هجران من … خار زار بی تو شد بستان من
بی تو آن گل هر گلی خاری بود … از تو تشنه آنکه گلزاری بود
حسن یوسف پرتوی از روی اوست … خلق چند تنه از خوی اوست
نور ماه و چهره شمس اندر سما … پرتوی از نور چهره یار ما
نور او در قلب جان دست … بلکه جان قلب انسان دست
گر نگاهی زجمال یار ما … در حق چو قفس حق جز از ما

اندر آن کار قرب صادق است … قلب زار او از چیخ قلب است
در نگاهی نور قلب اندر خبر … با جمال قرب آن بدر خبر
جان و دل را چو بهار یاری مکن … دلبری چو فکر دلداری مکن
زانکه دلبران بود که دلبر است … دلبر است جان جان دلبر است
جای دلبر در دیت دل بر است … لیک بردل قبله جای دلبر است
بار گویم سر تهمینی عیان … جان جان در دل ما این دلبر جان
لیک ندمعی و اسرار را … تا بگویم سر عشق یار را
لیک چون بیهوشی آمد بسرم … هوش عقل در دل برفتی از سرم
هم دراز همینی گو در رفت یاران … تا بجو آید دگر بار ایجان

در معنی الهی ما لی و انت عبدی و مالک الا ما اکلت فافنیت و ما لبست فابلیت و ما تصدقت فابقیت و ما دخر ت فحفظه منه همت

عشق دنیا مال گرد آوردن است
ذوق دنیا چیست فرزند و زن است

آنچه گرد آوری بسعی و تعب
رنج بیهوده است با خون و کرب

بهر ایشان بکرد سعی مر
در نهد بهر دیگر است این دگر

آنچه جمع آری بسختی و محن
گردد دیگر کس شود ای یار من

آنکه میخواهی از تو بودی در جهان
نفرتی از تو بمردن دارد آن

آنکه میخواهی ترا دایم بود
دست خویش کس دیگر شود

آنچه اندوختی اندر جیب رنج
شد نصیب دیگری بی رنج گنج

گر ترا اولاد باشد در جهان
دشمن مال تو آید در زمان

گوید است مال تو ای پدر
زهر بودی در جهان خیر نیکو

حق هر کس را که تو آورده
مال خصمان دیگران خورده

در جهان روی تو مال دگران
در قیامت حصه جزا ای پی از آن

آنکه آید در کفش مستعان
در جزایش کرد خرابی بین

آنکه آید در بدی در جیب خویش
لا جزا الا کمل آید پیش

جمله مال حق بود در راه او
صرف کن تا جزا ازان یابی نکو

چون یقین داری که اسباب جهان
مال حقست دلت حق رب زمن

از حقیقت این که از انعام من
شد نه چیز آن حق ترا ای پیش دکم

آن یکی بهجت فانی زان
دیگری هزار طوبی دابین

وان یکی پی شود از آنچه خوار
دیگری کهنه شد پیچ پا بهار

زان سوم مال آنچه داری بخشید
زاد شدی بچاره کان زاد دیگر

این سوم ترک دو شیر ای حق مال
ای برادر سعی کن اندر خیال

زان سوم یار رکو گرد دکو بلا
هست تحصیب تو در دار جزا

لیک زانچه آنچه آنی ایست
خیر بان و برنج حجت درست

تا که حتی زید مال تعد کن
بری راه شفقت حمد کن

زانچه باشد مانده در حرص خدا
تا بقعی پس دهد دیگر اجر ا

زانچه برداری نصیب دیگری است
ای برادر این سخنان از محبت است

آنکه نیک دید نواند گران
یا زبان گرد خود چون قیمت است

او بدنیا رحمت حجت بدید
ز حرمت در پرل خوانی خرید

در صفت اینکه رزق مقسوم است و حرص محروم
والبخیل مذموم والثنا قد حمی قوم
و فی ذم الکبر والبخل کما یقول
فی الحدیث القدسی الی آخر

در حقیقت نیم جز است ای پسر
بهر فعل تلخ و شیرین بهر خر

گرچه لیکن شیخ است دوار و دادن
هست شرین و ربدانی بدکان

لیک ظاهر باشد از شیرین و خوش
همچو فعل زشت کان نیک آیدش

است کبر و کینه و بخل و حسد
آنکه حرص و عجب و شرک ای بی ادب

در خیالات خوب و شرین آمده است
گو با محبوب دیدن آمده است

همچنان در کذب و غیبت نهی ما است
لیک از این کار نیکو وعده ما است

حق نگفتن تو عجب دارم کسی
تا و بود مشغول عیب هر کسی

هم چنین فضل از نصیب خویشتن
با هزاران عیبها اندر بدن

روتوان اله ابدی را کرد
من تو گرفت چه آن گذاب و دن

هم فقرا در گناه است اهل است
در میان راه بس زار ای ملک است

همچنان اندر حسد این ای زمان است
تا شد منعم ز قول خدا است

من چنین مسکین کنم بر الفت — رانده درگاهست کبر از مسکین کجست
گر از شیطان زشت ملحد است — گر تو مرآت عیب و نقص است
گفت من ز نارم و آدم ز خاک — سجده کی آرم من ای یزدان پاک
همچنین آتش چو دریا جهود — ورنه کی این نار و هم خاک بود
یا سبب شد و یا علت بود — آنقدر این همه لعنت بود
خاک کی داند عطای نور را — یا که مهتاب آتش دیجور را
گر ندانم و ربدانم ملعون شده — ولکن ز خجالتش پیش کم شده
چشمها کم عقلت اندر رهی — راست آید هم تقصیر نبی
گر ز کثرت برتری کرد از کسی — که هدف شده تیر پیش بسی
او هم از اول مقامی داشتی — پیش آید از پای رشتی

لیک اینها کی ترا این کبر چیست — آنکه عشق خاک با آب منی است
چون تو از خاک و باطن پر قذر — جمله موجودات را کاوی حجر
گر همی کبر رخود خود کنی — از کثرت دیگر چنین را بهی
آن تکبر ماند ز ابلیس لعین — و یکجامعی جمله از خلق جهان
ای بسا زاهد که از کبر و غرور — همچو شیطان زشت تا یوم النشور
همچو برصیصای زاهد در فرود — تا مقام کفر را حاصل نمود
شمع شب را هر کس تا برفروخت — خویش را از خلق دیگر را بسوخت
هرکه گر آرد بمسکین و ضعیف — باشد او لکو را نه با شیطان لعیف
تا تکبر کرد شیطان را آدمی — دور از اهل کبر شیطان گردش همی
نی که این انسان آدم روله است — آبدان انسان لب شد دست
گنه انسانست ز طاهر بری است — ز آنکه طاهر تا بهم بهار کار و جزای است

فرق آدم چون از انسانیت است — علم الادم مرا آیت است
گر بگویم فشار و دد آدمی — باشد از وحشت هم از این رمی
دور گردد باشد قصه دراز — از مقام کبر کردم پیش باز
از بکر کش شیطان فرش — مبدل آمد ارض و قطع آن جوش
روح رحمت بود و شیطانی شد — جان انسان بود و حیوانی شد
لیک حیران معتبر در بزرگی است — صاحب همی چو در آداب دیگر است
از ظرف که راه باشد باور را — پرده راند گیاه و خار را
نی خرچاهی که از رحمت بیک — مرده و با پای عبرو و خود و فتح
او بقرب بود چون محمد شد — از مقام آسمان مفقود شد
چون فرو دل کرد آمد در زمین — حال هر بالا روی بایست این
قطره خود را چه کی صیت حال ابد — این صدف اندر ذرش پرورید

رفعتی داد این خدا آنشد دری — تا در آن پستی برازش سر بری
هرکه کبر آرد بمسکین و فقیر — اندر آن خفتی چه که آید حقیر
پست گردد چون ناید سرکشی — پس ز راز کثرت بهی نیند خوشی
همچو فواره که بالا رفت فرود — زان سبب بالائی او از آن فرود
آتش آمد سری بالا دود شد — هم بپا دلش نمی گردد شد
با چنین قرآن که از عقلی دگی — شد ز کثرت برای ذرج مشکی
جمله را این جلال دان — اهل کثرت را زند احوال دان
آنکه خاک و آب جمل او بود — بری جمل خود شدن او دور گرد
بگل دگر حوادث المقام — گفت زرد که تحت قدام العوام
در جزای کبر کلاه خود شناس — گفته شد و در جانی قدام الناس

ذرّه شو و از ره جوهر جو علم | تا بجوان سر فرود آرای امام
این نگر پستی آرد هم عدم | در نگر چون زنی هر دم قدم
همچو اخوان کار تکبر شد هلاک | در تتیه تا خدمت یزدان پاک
گنج بگر و بجود ای هر جهار | از نگر داد او ما زنهار
یار کمل از بال بجو تا حق | از حسا این ضعیف و مستحق
گفت هر کس کمل آرد بر ضعیف | گر چه کمل از لطف آن ظریف
در قیامت کور گرداند ورا | گوید اندر گفت قد نار را
خواری دولت دهد اندر آر | در قیامت شود او شرمسار
خاک شو کز خاک رحمت بین | در دل هر که گنج آمد دفین
جور کن از خود رفتار بود | هم بباقی لطف و نعمت بود

نیست که از مرتبت بوی بری | تا بوی تا از لطف و روی بری
ای خدا کس روی بر ره آن بهر | زان خدا خواهد که پنهان ندیدن
آنکه سید از خدا این گنج خواست | بی تعلق بی غم و بی رنج خواست

در بیان فرق جبر و تفویض مثل علی سبیل الحکایة

گر چه اندر ره معنی هر کسی | در ره سفته ازاین معنی بسی
لیک هر عامی نداند راز را | ره نیک دید بود کار زار
آنکه چشم اهل دارد کمان | سوی معنی رفت زان اهل دلان
از شجر از ریشه را اتصال رشد | و ز ثمار اندانه رو ما کار بد
نکته در هر چیز را او جمل دید | پرده های فرعها ظاهر درید
جمل ز هر ز اداد او دل بار دید | ظاهری بنهاد و معنی برگزید
لیک عامی کری ظاهر شمرد | سر تا ی تکلم رد شمرد

در مثل گویند شخص مؤمنی | گفت با یک گاوری کافری
از مسلمانی چه چیزی دیده | طریق کفر و گمرهی بگزیده
هان مسلمان شو ز این گمرهی | تن ز پاکی و چنین و گزیده
گفت اگر خواهد خدا دین آورم | سالها باشد که میرانم فرس
گفت میخواهد خدا این نفس تو | راه می باید چه شیطان عدو
گفت گفته های پوراست تا این | کار زان تو شنیدم این چنین
خود بدادی بر انصاف ای پدر | که در این ره میکرد مانع دگر
حیلک نفس زشت شیطان لعین | مانع اید خلق را ز اسلام و دین
پس چه حجت هست رها منصفا | نفس و شیطان مانع این جور را
پس جهنم کم کشت دیگری | بی برای جمله کار روسی است
زاین جهان گوی شیطان ارا | او بر همه احکام حق آگه پرست

این غلط باشد بر رای ما نبی | گر تستی اندر این بار جنبی
همچو شخصی بار سقفی از گل آب | دیگری آمد کرد او را خراب
خواست تا ایمان دل آرد نگر | دیگری برید او را بی جبر
خواست تا زینت دهد خلق را | بر تن او کرد شیطان دلی را
خلق ز ره تا خدا نیکو کند | تا ز زیان جان خوش کند
نی چنین دشمن برارد پیش ما | تا ز زینت او کند دل ریش ما
در جهان تو که خالق جابر است | از کسی شیطان چه مسمار اعتراست
خواست تا اکنون را دل از ما | جان من یه است کار دیان برد
پس بر حکم تو خدا جابر بود | پس خلق از جبر خود کافر بود
پس ثواب فعل باشد هم چنان | جمله دیان بود در این گوا

هر سلطان چون سگ کوی است — ز فضول کی تواند راه بست
راهبه یکان و چه بیان گرفت — لطف آرد در راه بنماید راه وی
پیش زلیقان حلقه و شیخی — پیشه کرد اند چه فعال سنی
ورنه بیکان کجا تا زحد — گرد دوار قهر حق اما بعد
پیش قهر حق چنین سگ چه بود — سگ چه قهر تب شرار پاره شود
هر چه لیک راه که از روز است — پرورش یابنده از آن آید دست
مختار اوست خاک کوی خویش — چشم بر هیبت و سلطان خویش
آن شنیدی که کسی از خوف خویش — رسته از خوف که نهادی پیش
چون خدا داند زکی این خبر — از چه حی داد او داد رسی در
تا که راه بیکان رهنداد — تاکسی را ره باشد سوی او

[illegible]

کز خدا آن نیستی هم خدا آموخت — بود پس حکام هر مرسل چه شد
با پیمبر چه گفت تا آن — پس رسول دیگر ایشان را
لیک شیطان نیست همراه لیکن — از سرشت بد نیایدان وفا
چون ز اول آدم از بهشت دور شد — دشمن اولاد او تا گور شد
آدمی دشمن تمام عالم است — از فساد او جهانی درهم است
همچو موشی در خراب خانه — می‌کند تا بوده ز خانه
اوست دور است از آن جراب — تا کی از او بر سر خانه خراب
بلکه باشد دشمن پیغمبران — هم اولو العزم و جمله دیگران
لیک دانا کی فریب او خورد — خاصه اندر من که او داره زند
هر چه اندر دی که قطاع الطریق — بلها را گشته او یار و شفیق
رهبان او بس گلده جایه زد — لیک اندر عاشقان راهی نزد

[illegible]

صد هزاران بنهاد اولیا — حیله بیکان و جهان و وفا
اندر این عالم قدم تا نهند — راه یکی را از او برده شد
بر خلاف عقل گر راهی برد — دشمن او بر شیطان ... زد
او براه دیگری از پی لذر — که ز آن ره بود شیطان بحر
تو بدست عقل خویش دشمن اوری — هم فریب دشمن باران جری
بحث می آری که شیطان تابع است — لیک شیطان هر یکی مارج است
خوب را در دیگر آری پیمان — زشت را زشتی چه اندر بران
همکری که شیطان دشمن است — او قدر را چه چون زبان است
لیس چه او حرف تا تو گوی — منعان ور ره حق کج روی
بر خدا ارجع باشد بعض خر — نیک و بد را ز تو نهد ای پسر
نیک و بد را از تو شماری ترا — نیک را از نیش و بد را بد مر ترا
آن تو بود که بر افعال ای امین — تا چه دارد امر بالن رهایم

جبر جبر نبود از خرد — نی ترا التو لیس در جمله رد
بلکه این الامر این اندر شش — چرف چرف جبر ای نادان بیاش
آنکه از جبر لا التو لیس گفت — امر این امر را چون در نهفت
هیچ حرامی بی خراد او نشد — هیچ طالب بی جانی او نبد
هیچ برگی می نجنبد از شجر — جمله محکوم قضا هر جزو قدر
جزو را او را باهر باشد بدان — فعل بد را بی خبر بود از آن
لیک فعل نیک را از نیش داد — فعل بد را آن جرا از ادنی
کل محرکل از مرضی می‌باید — ای مشتی کل مرضی بدان
کو جاهل الحس هر حرص — لیک جاهل التیه بگری ...
جهل جاهل بی اید را — حقیقت را اهل علم از جسم ...
معنی او جبر و الا التو لیس را — جمله را گفتم به یکی و بها

[illegible]

فرق در میان جهد و توکل

از کلیله آنچنان زابا خوان … آنچه بود آن راز اسرار نهان

کوه و دشتی در میان بد بیشه‌ئو … زاو و خوش دشت دلالت بیشه بود

دل پر از غم جمله آنجا خوش دشت … از پلنگ و روبهان در اوج و گشت

بود از غمی پر آن جمله چه زار … نا که بر آن میشدی آن شیر نر

ز آنکه بود آن شیر از قوت قوی … در تأمل خوش در مرج و زمین

برای آن گروه جمله ز بیش ملاد سعید … از رم او دیگرانرا بود بد

سایران از جهت رم [illegible]

بس گذر بها [illegible] شاد و حید کرد … جمله در هر یغم در قبضه کرد

خواب و خور از جمله جسم آمدا … در غم آن شیر نر بودی مدام

تا که روزی پیش او جمع آمدند … [illegible]

را تبها دانند از هر سو هزار … بر یکی ز ایشان نامند چشیار

[illegible]

انکه رای جملگی آمد بر این … نا روند آنجا سوی شیر عرین

پیش نخجیران در پیش شیوه‌ئی و حقها و سوگندها خورد که جمله قسم هر روز حضرت شهریاری را بکمال میل حاضر کنیم که زحمت حرکت بجهة حضرت … الا نبوده و نیچارگان هم در راحت در مرح و نشو گاه خود باد بجهد و جهد بقبول او آورد شیر او گوید

طعمه هر روزه [illegible] … تا [illegible]

عهد و میثاقی [illegible] کرده … پیش سلطان بعد و شکره

تا که جمله سوی شیر رسیدند … با تحیات و سلام فرستدند

کالسلام ای شاه جهان السلام … ای هدایت جمله از جز عوام

باشها از تو جزو ما همه … در سلامت یا هم ولی وا همه

با وجودت جمله دشمن خوار شد … و حش از عز تو بس بر دار شد

اعدای تو همه حالی ما … ای ز تو زایل همه غمهای ما

پیش لطف جمله با رحمتش … باشد این پادشاه عدل و داد رس

ماندیم در رحمت و راح و مثال … امر شه [illegible] مثال

طعمه روزت ای شاه فخیم … جای ما [illegible] کریم

تا [illegible] صبح و مسا … بهر قوت [illegible]

از رضا جمله از تحت به پیش … در همه روزه بدست پای خویش

جواب شیر نر نخجیران را

داد پاسخ شیر نر با آن گروه … کی گروه عمر سازان فتوح

عهدها کردید از زور از ازل … جمله بشکستید هر بار از حیل

زان فریب و عهد بس آزرده … ؟ …

ای همه صور مکران بی فروغ … ای همه عهد شما دروغ دروغ

من نیم آن شیر که تا کوشش کنم … تا [illegible]

من کجا باور کنم عهد شما … [illegible]

[illegible]

جواب دادن نخجیران شیر را در جهد توکل با رکید

[illegible] عهد بشه بکرداد … بس توکل عهدها را دادیاد

من توکل کنان قدر حسبه … بی [illegible]

از توکل زاده‌ای با یقین … [illegible]

[illegible] … گشت خلق و دشمن اندر جا نبود

بهر خود ما بس سکم زان پرده کرد … لیک مرشی را قدر زجاره کرد

همچو بحر جسته و نوشیان — با عصای هر کسی اندر غیان

چند با حیله و مکر [illegible] — هیچ [illegible] پیش تقدیر و قضا

جواب شیر فضیلت جهد را از توکل

دار با نیشتر گشا [illegible] — جهد از دو [illegible] اندر [illegible]

دست و پا داشته [illegible] — در طلب کوشش رزق ایمنی

یک تا در خانه ماند مستمند — رزق او پیش [illegible]

عقل [illegible] از کسب [illegible] — تا بمیل و جهد آید خوش [illegible]

همچو کس [illegible] جهد [illegible] — بی ره کسب و طلب سودی نرد

لیکن از هیچ توکل هر [illegible] او در جواب

بار [illegible] الحمد [illegible] — [illegible]

لیک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

قصه وعظ حضرت پیغمبر علیه الصلوة که فی السماء رزقکم

وما توعدون و کل یوم هو فی شأن رزقک حق که داتت

لاندری وجهد نمودن منکری از آن و امتحان نمودن

و رسوا شدن و ترجیح توکل بر جهد در پاسخ شیر

وعظ میفرمود [illegible] — [illegible]

که خدا را رازق [illegible] — حاضر آرد پیش [illegible]

بی تعب از رزق [illegible] — قال کل [illegible] مقسوم [illegible]

[illegible] — در توکل [illegible]

منکری از [illegible] — [illegible]

گفت تا خود امتحانی [illegible] — تا [illegible]

رزق [illegible] — [illegible]

[illegible] — بی طعام [illegible]

تا که صدق [illegible] — طاهر آرد پیش [illegible]

پس توکل کرد [illegible] — در بیابانی [illegible]

در پس سنگی [illegible] — [illegible] طعام

[illegible] — [illegible]

تا ببیند صدق [illegible] — [illegible]

رسیدن کاروان [illegible] طعام [illegible]

[illegible] کردن و [illegible]

ناگهان [illegible] — [illegible]

کاروانی [illegible] گم کرده بود — [illegible]

ناگهان [illegible] افتاد — دید شخصی افتاده چون [illegible]

او فتاده در میان [illegible] — [illegible]

بر سر [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]

گرسنه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رزق [illegible] — [illegible]

تا که [illegible] — [illegible]

او دو چشم [illegible] — [illegible] ورزق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — رازق رزق [illegible]

[illegible] بوستان [illegible] — [illegible]

جرمش اندر کسب محرومی بود / رزق خود خادم مجدّی بود

آنکه رزاق است مور و چوزه را / از کجا گردد رها این بهره را

گر ترا باشد توکل در جهان / رزق تو آید سرای اندر آن (در پی آیدت)

همچنانکه شخص را در شأنی است (می گریزد از رزاق) / رزق بر او از دنبالش در پی است

هر کرا باشد توکل در جهان / حامل رزقش حق باشد بدان

[illegible]

جواب شیر بگفتار ترجیح جهد را بر توکل بر تمثیل

چون شنید ایراد شغال اندلیل : / گفت ما را این دلیل آمد علیل

باز بشنو حکایات رایگان : / در جواب تمثیل ای جوانان

این توکل در دو عالم هادی راه / کم کسی کو بر توکل ماهر است

در مقام شاه بود جای خر / ای توانی بال دیگری بالا پر (ایهام یا هنر دیگر)

هر کسی را در خور آن قدرت است / جای هر اوباش زنجیر حیدر است

راه خود در رکود و بالا مپر / پشه را کی در خور عقاب است پر

چون شغال از شیر رنگی بر فزود / خویش را طاووس علیین نمود

[illegible]

در مثال شغال و خمره رنگ

و دم خوب دکین

همثل بشنو که در جمعی بری / از درخت این چو دس بری

[illegible]

یک شغالی رو براهی می‌نهاد / تا که ازش کوی صباغی فتاد

دید از هر رنگ صباغ کرده گون / زرد و سرخ و سبز و سفید و نیلگون

پس بگردید اندر آن چشم از طرب / تا بیابد مصدر روزی شرف

هر طرف پوئید و هر سو بنگرید / تا که اندر گوشه خمی بدید

چون نظر کردی در آن خم بگفت / فال نیکو دید و شد آنگه بگفت

در میان خم شد و گردید در رنگ / بعد بیرون شد بشکل نیک رنگ

دید خود را از صفا آراسته / رنگ صد جلوه بدل کاسته

دید خود را از صفا بی رنگ رنگ / در لباس زیب و فخر شوخ و شنگ

چون لباس سلطنت آراسته / هم از اوصاف شهی پیراسته

گفت طاووسم نه آن بد آدمم / شاه می باشد بر این زیب و فرم

پادشاهم لیک شه را زینت است / یا شغال این شاه را هم زینت است

چون سخن گویم در این باغ و فرم / بلبلم یا زگشتم یار و همدم

ز ترجیز بر بگشایند دم / گفت وقت آمد شها گر من رفیقم

وقت فخر و عتیار آمد ترا / تا فزایم رنج و فخر خویش را

من به لستانم چه طاووس جهان / ساقی بزم مقام شاهان

وقت آن آمد که چون گشتی تاجور / اکنون سازم بر این فر و قدر

سوی سر گلگاه یاران باز گشت / با هزاران شادی زیبا رزگشت

داد نی دید یاران گمان نگفت / گشته مبدل چون خدا ... (قدرها را بگیرند)

کاو همی آید برنگ اکنون کو / بجز او بار دو ره اکنون دگر

هم در شغال اویاران شدند / از صفایش تهنیت گویان شدند

جملگی گفتند او را که السلام / ای ابا طاووس والای همام

بعد از آن گفتند کاین زیب و صفا / از کجا حاصل نمودی بهیا

گفت هر کس که مرا از فضل داد / این لباس سلطنت بر ما نهاد

زاین سپس دیگر نه ام هم شغال / زانکه شاهم داده این زیب جلال

کاین صنوع زیب دادن فخر و حسب / هم ز سلطان است ما را این لقب

پس بگفتندش چه نامی و لقب / بر تو بنهاده است شاه ای ذوحسب

گفت مولانا خوانم ای فاتحین / شاه خواند بهتر است ما را از این

هم مصداق حسام نام شد / نی از شغال این شرف بر ما شد

من نه آن شخص قدیمم ای کرده / پی سبب بود در این جا نگرده

در مقام شاهان عالی حرم / در میان دیگران والی ترم

همچنان در گرانی چون بها   زان خصوص آمد آن فالی چرا

این ستاره نحس کشتی محترق   یا نجوم سعد کام اهل مشفق

جملگی گفتند کاین ای مهر   که تو گفتی دیده پر زهر دیر

راست هر صدقی حقایق بین   همچو اندر کذب ریب ظن بین

نوم عالم خیر گفت از زل   از عبادت جاهلان بی قول

خواب را تعبیر چون زاین قیاس   ای معبر حلیه تغییر لباس

جملگی گفتند پس افضل است   شیخنا گر ذی علوم و معنی است

گفت ما را افضل هر باطن است   اهل معنی را این فطانت باطن است

غیر اهل معنی بر علم ما   پی نخواهد برد الا من هدی

بازگشتند شان که جز این از علم   باز گو ما را از آن راه و رسم

گفت قلب اولیا از عشق یار   نی ز علم ظاهر آمد اعتبار

فعل باطن غیر علم ظاهر است   فعل ما بر باطن ما بادر است

جواب یاران شغال مکار پرفن را

چون شغال الفضل چون تند   سر او چو رازی او فشاند

همچنین او کاینده گرش شد   چون چراغ از سرکشی خاموش شد

بانگ خود گو هست از شوی   بیک لشکر بسی نقش عوی

آن یکی گفت از زاله‌ای   از کجا چنانی ای قبال بی

گفت از حمام اگر گوی تو   گفت این پیدا است از زاری تو

گر تو از حمام آئی ای اخی   باید این پیش از تنت تو زدگی

گر تو از گلزار آئی شادمان   دسته گل کو از برای مهتران

از گلی دوسی بدین رنگی ورنگ   پس چرا ای همچنین محروس شایش

گر ز قطب سالکی یکسان هم   پس چرا ای عمی از علم و حلم

گر تو شیری پیشه ات شیر است گو   در تو بوی ریشه ای بیرون گو

گر تو شی اندر غزا رستم نبرد   پس ترا کو تیغ و کو پال دبیر

کو ترا تیغ و پال ای

لیک خری بیت لا معنوی   لاف خود بینی با چه شد معنوی

اینجا مثل در پاسخ سید

زین مثل بشنو که مولانای روم   مثنوی آن معدن پر علوم

روبهی از لاغری در کشتزار   رفت آنجا خدمت که از بار

یک خری را دید تنها بی علف   خشک و زرد و لاغر دار از ضعیف

گفت آن ای تنها از کجا و   با تحرش چشم دو ورم مجرود بیو

پس زبان بگشاد و رو به باز گفت   روبه خر در معنی گفت

کای اخی اینجا بکار تو بود   این صدف جوهر و رای تو بود

من همی آیم از دشت در مرغزار   سبز و خرم دشت کوه و لاله زار

چیست معنی ای کت سنگلاخ   پیش مرغ سبز و دشت فراخ

گر بیائی تا ترا آنجا برم   جای سبز و خوش آبادانیم

و تو یکنفعی از آن عالم برم   زاین پس در عالم عزت جویم

من بدانجا رهنمایت میشم   راه جانا هم خوشت ...

از خری او در گفت ای لعین   گر تو در کجائی چرا ازاری چنین

گرتن تو هست از انصاف است   پس چرا اموخ زرد و بس لاغر است

گر تو میائی از آنجا ای مها   پس چرا چون چوب خشکی در جفا

جز تو بجیبه چه میخواهی مرا   پیش ثیر از رای ای بی حیا

از خری او در گفت همچنین   دوستی خیر برد غیر کین

از خدو باید و فاخر از هدف   دشمنی را ... در مصاف

کی ز رنجش راه من آید ز دغا   کار دشمن دشمنی باشد دائما

عاقبت او در فریب در راه زد   دشمن او در قهر چاه زد

تا به پیش شیر او را برد   از خری او را فنا او به برد

این بود از حقد بد راهی   هر خری را هست در چاه راهی   در چاه او راهی است

الشغال از شاه داد تلبیت   پس چرا ای مسمری چو خطب

گر ترا شاه همچنین حشمت نهاد   پس چرا ای همچنین ست ... داد

گر تو زری از این سنگ لباس / بود چندی کهنه گردد چون پلاس

گر تو باشی اهل فضل اندر جهان / پس چرائی در گروه قلتبان

گر بباز و رستمی گر باید حسام / [illegible] عوام

ور [illegible] عادت است / پس چرا رویت سیه چون آینه

الحسام الدین بگو الفضل را / تا بپوشی لباس عدل را

ای مدرس بار گو حرف و نحو / گرچه نحوی [illegible]

این چه حجت است و چه دانایی [illegible] / [illegible] آید اکرده

دو فن کامل است چهار [illegible] / این فن [illegible]

این چه حجت است و چه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بر جواب [illegible] در اختیار / [illegible]

حکایت [illegible] در تعریف اختیار و جهد و فضیلت آن

این سخن بشنو که در جهد رسول / منکران بودند بسیار از فضول

این سخن بشنو که در جهد علی / الولی مرتضی نور ولی

کاتبی روزی بروی بام بود / یک یهودی زان طرف می‌گذرد

گفت با مولا علی مرتضی / گر ترا هست توکل بر خدا

در توکل [illegible] / پس ز بام انداز خود را بی‌حذر

گر توکل بر خدا داری یقین / پس ز بام انداز خود را ای امین

گفت مولا کی به من ای قلتبان / تا کنم فعل خدا را امتحان

گرچه ما را [illegible] / [illegible] با بصیرت و علیم

صاحب جرمت [illegible] خلق را / [illegible]

هست او را امتحانات از خدا / لیک ما را نیست این جز داد او را

کی نشاید امتحان ما بر او / ما چه ایم از پیش او و ما عدو

دست و پا و گوش هوش و چشم را / داده تا بینی تو چاه از راه را

چشم دادت بهر دید و نظر / تا ببینی نیک و بد را در خطر

تا که چاه و راه را از هم کنی / نی که خود را همچو در چه افکنی

این توکل از چه یار آمده است / در توکل سنت پیغمبر است

لیک هر دو را نشاید یافتن / پس [illegible] باید یافت

چشم داری خویش را [illegible] کنی / پای داری لیک [illegible]

راه و چاه نیک و بد را در جهان / حق نهاده است راه امتحان

در مثل حکایت [illegible] جهد و توکل

همچنان بشنو که روزی یک عرب / از رهی آمد به صد رنج و تعب

اشتر خود را [illegible] / [illegible] با توکل در چرا

گفت پیغمبر بدو کای بی‌خرد / اشتر خود را ببستی از چه رو

گفت [illegible] / چون توکل [illegible]

گفت نبی [illegible] / اعقلها و توکل لا اله

در توکل هر کسی را راه نیست / جای هر ادنی مقام شاه نیست

در توکل [illegible] / در توکل [illegible]

فعل جبری می ندارد اعتبار / [illegible]

با قضا [illegible] / [illegible]

احتیاط راه کن اندر سفر / پس توکل کن [illegible]

کسب کن [illegible] / جهد کن [illegible]

این توکل [illegible] / باز با تحصیل [illegible]

[illegible] / تا که [illegible] روزی او آید به دست

[illegible] / [illegible]

تا از آن تحصیل حق [illegible] / [illegible]

لیک چون حیلت کنی چون عنکبوت — صد حیل آنکه کند از بهر قوت

نیست از احداث بالا برتری — زاین نره نیست از بهر بهتری

تا که سلطان عقلی راه داد — نام هر جمله حیوان شه نهاد

کین چنین هم فهم عالی است — لیک چه جزئی جملگی دغالی است

من خریب جبر باز اکی خوردم — تا رسیب آید توکل ز حرم

غم چه بد رب عقلی نیستم — چون شما بر لاف جبر هستم

دور گردید از ره قیستان — پی زیان از پیش بس بکران

شوم یار جواب جمله نخچیران بحرف
شیر یاری در اعتماد و ترجیح توکل
وحتما میشود راهی بموت و فرار
قسم نهر و زاین بشیر دادن که مجتهد رود
او را هر روز بهر ساختند مخالفت مکروه

[illegible]

شیر بی ما هم را ... [illegible]
... [illegible]

تا که از جوار الحوم دنی

تا در خور شیر ما چه دها — جملگی کردند بی ریب وفا

وعده ها کردند با شیر از وفا — [illegible]

بی مدد از رنج خویشتم داور — رزق تو آرم پیشت بی لیر

تا چه خویش باشیم سوار — [illegible]

تا که شب شیر از این کرد و خورد — رام کردند چنان ... نهند

وعده ها کردند و هر شب ... — با حال خوش شدند بی ... [illegible]

جمع گشتند با هم در زمان — در فکر هر یک ... نهان

تا که جمله خویش ... — باز آرد در ... جان

تا که رای جمع ... — قرعه ها هم ... بی دغا

قرعه اندر هر که ... — جان فدا ... پیش شیر رود

عوض را بکول شیر بر کشد — بی ذرک ... پی برد

جملگی زاین شرط پیمان استوار — بر همین منوال چندی برقرار

همچنین بر این نسق تا چند گاه — می برفتی قسمت ... شاه

تا که نوبت جانب خرگوش شد — از زبان خاموش ... شد

راه چاره می ... — بی ... چه ... ز ...

گرای ... — تا ... باید ...

پس ... — از چه وا ... ای ...

بار دیگر جمع گشتند ... — ... توان ...

گفت آن خرگوش ... — شیر ... اندر ... مرا

لیک ... — هر کسی ... بیند

شیر ... اندر ... — ذ ... باید ...

[illegible]

جمله ... خوف شیر نر — در سر خرگوش ... گونه شر

بگذران از خوف شیر نر همه — در ... انقلاب و هم

همه ... شان اندر ... — بار ... خرگوش و نهاد ...

قوم گفتندی که ای خرگوش تا — ... گشته شیر ... درا

... از ... — دار ... حقیقت

قوم اندر رنج ... از خوف شیر — او بخوت ... دیر

... اندیشه ... — در ... بس ...

فکر ساعت ... از مثال — ... ال ...

... که چیزی اندر اد — ... نبود که شیر ...

... باید ... — ... چیزی بی تعب

گرچه آید رزق ... — از کلام حق صادق ...

یک تحصیلی باید مرد را / نفع یک تحصیل شد نا مرد را

چو مدام از رنج خویشتان / نی حکمت بست بر خود مکن

بعد از آن خرگوش بخود رای زد / پی چه چیزی جمله با ترسی زد

در نظر نمودش یکی چاه عمیق / گفت بخود دیگر کار رفیق

خبر بهر حیلت که باشد شیر را / سوی چاه ژرف آرم از دغا

در میان چاه اگر شیر افکنم / هم بهم دیگر جهان شیر افکنم

پس چاه بر جست و حق را یاد کرد / هم را از مرگ خود دلشاد کرد

پس براه نهاد رو لحظه‌ای کجا ند / بر دمید اطراف خنده‌ای ماند

پیش از آنکه شیر را اندر رهید ق / خشم غیظ زرد و او را ورق

با تأنی پیش می آمد بکجا ن / تا فرود شیر بر او بی گمان

چون نظر تب شیر گفتی همچو شیر / با غضب با شیر گفتی پس دیر

زانکه هم تف جان رسیدی جهان / ای هم آید وصل عصابی جهان

هم چون یوسف سیاه است هم / ای الهی دوحی بخود هم

زانکه خاک خاک تف آید جهان / دهشت خوف بیش شد عیان

دیو بگو از خفته در پیش دیگ / تا بیداد و دور جاش زرنگ

گفت با وحشت بپیش شیر اگر / رقص ها بیش شد غلم نشر

باهزاران خشم پیش شیر شد / شیر از آن دیر آمدن دلگیر شد

گفت ای خرگوش رشت بی حیا / پیش ما دیر آمدی اینک چرا

گفت بشنو از جنابت شاه من / گوش ده تا شرح حال گویم

کردی یاد از قهر خود ایمان / تا بگویم شرح حال عیان

من چه سنگ باشم که دیر آیم تو / بنده ام از دیر گوییت با تو

هیچ باشم هیچ از تقصیر نیست / قدر هم خرگوش جای شر نیست

گم از موشیم با پیش نهان / موش بود با له خرگوش خلال

گر بود فرصت بگویم شرح خود / از سبب دیر آمدن ای معتمد

من بره افتادم قبل از نهار / در میان جنگل افتادم که زار

با رفیق خود دو دال می آمدم / جال هم اما هر دو بی خوف و الم

در میان راه شیری خفته بود / دست او در خون ما آغشته بود

نعره بر زد کاید و سبک بیا / که بگو بی از خود چشم اله

بار دهشت هر دو پیش او شدیم / از قضا ما دست پیش او شدیم

چونکه قهر بیشتر حس بود دانم دقیق / گفت زرد گوید او بیا از عتق

بنده با او گفتم کای شیر نر / ما دو مملوکیم از شیر دگر

شاه هر درنده باشد شاه ما / گر تو مردی حاجت باشد درا

گفت کا لیک شاه کی بود تا بمن / گفتگوی او کنی در پیش من

بعد از آن برای دلیلم تا بپیش او / عرض حال خود کنی می گوید

گر بشه تو شاه باشد در جهان / داد خواهی می کند از بی عیان

گر در پیشم بیارم پوستش / مرده بینند آنکه باشد دوستش

این بود مقصودم از دیر آمدن / نیست چاره جز به شیر آمدن

بقیه ...

رفتن شیر همراه خرگوش بجهت گوشمال

شیر دیگر در چاه و اند اختن خود را در آن

چونکه خرگوش اینجنین با شیر گفت / شیر گشتی هم ز غیظ جفت

تا الهی از خرگوش بقصه شنید / از غضب بر دید و از جا برجهید

شد از آن جفت حلقه‌کش بر غضب / برد با خود آنحال خرگوش ظرف

اوبه پیش و شیر اندر پی دوان / بر نشان شیر نر هر سو دوان

بر زمین میکوفت یاد دم دگر / پر ز خشم از کار شیر خیره سر

سنگ بر آن از نرمش بر هوا / چون شهاب لوک از فوق سما

که زهد بر راه او با هوش چنین / که زمین بر بدی از چنگال تیز

که ندندان لب خود میکندی از غضب / از آن غضب جنگلی کو لودی در تعب

گفت یا خرگوش تو کشتند ... / تا به پیش صف میدان غزا

باهزاران طعن و طعنه ای شیر نر / بود دایر زنگی با خرگوش غز

چون قلاوزی به پیش شیر دوان چون بزرگ زهستند ز دیدن غنیان
گفت ای خرگوش شد بیگاه وقت شیر نر باشد کجا ای روی بخت
تا بیک چنگال ما کم گرفتار او تا بجستی باز کوبم رفت او
تا بیک سیلی بدرم روی او تا بخوابند آدیر آرم موی او
روح از قالب تهی سازم بخش چون ببیند سطوت ما این دو حس
او چه باشد که دم از شاهی زند بر شیر با حرف و شرها می زند
دیه‌های شیری من یک نشان تا کشتم من از جورش دو جان
آن کدی باشد که تا پهلو زند بر جدل با شیر کت پی شد
این نشان ده که خاصی مرا تا چه موری خورد آن دام در دا
پیش نشان ده از آنکه بر او در رفت دو قت بکه گشت گو اکبر رفت
گفت خرگوش کای بشه پیش آ تا ببینی هیکل رنج و بلا
چونکه خرگوش از سوی چه آنچه زیست از آن آنکه بود از بهر کشتن جادوان

چونکه خرگوش او که نزدیک شد همچو خود در فکر خود باریک شد
چون به پیش چاه آمد از آن پس کشید از حیله پا خوف جان
شیر گفتا این درنگ از بهر چیست وحشت و خوف تو در اینجا ز چیست
چونکه شه باشد کرا همقدم بر سیار دو در سفر رنج دیدم
آنکه با شاه همتیت را رفت بی غم از جان جمله سال دهر رفت
آنکه پا بند وی آمد قهر یار می نترسد گر بود دشمن هزار
گفت خرگوش که ای خسرو دوام باش از آن شیر نر که در دوم
اندر این ساعت که آید در خلق شیر خیر کمالش تا جم من نشاق
گفت خرگوش کای شیر حزین هست در نزد پلیس سر پاهای خیش
گفت بسم الله ازانکه ده نشان یا تو دو تای از بهر فتنان
چونکه در نزدیکی آنچه شد پدید از حیل خرگوش پا و اپس کشید
چون شود نزدیک چاه سوی آن جهال بر به حسرت کند اندر خیال

همچنان خرگوش از آن پا پس کشید همچنان کفتار از خوف عسس
کرد از رفتن پسی مگر دو درنگ زد لستی پیش پای چو لنگ
گوش از آن ره زد آن نمی گوید تا گوید ای شیر خوش که بر گفتم دوا
پای رفتن می ندارم هیچ قدم هم ز راه خوف از شیر دوم
یعنی از وحشت و خوف ز شیر نر می نانم رفت دیگر جای دگر
گفت شیرش خیز و بر گفتم دوا حاجت خرگوش خود کاین از جدا
شکر گفت و پس دعای شاه خواند تو لعین قصد تو کی رفت آن شیر
آنکه اندر چاه تاریک خفتم بود پس آبی شگرف چو دوم
ببلا اندازد آن شیر او را
نظر اندازد اندر چاه آب هیکل خرگوش چون ببیند در آب ۲
۵ تا ببوید چه چند بر عدد و دود هند اندر قهر چه ای لعنگو
چون بعزت چاه آمد از آن گفت شیر است شیر اینجا آنان
چشم او از خشم لبسه از غضب تا به بیند هیکل شیری در آب

۲ هیکل خود در آب تشبیه شیر
هیکل خرگوش خشناد از
شبیه تمثالش آید در نظر
صورت خرگوش را با شیر ز
۵

چون نگه بنمود آن تمثال دید همچنین از شیر و خرگوش عقید
چون نظر بنمود و دید آن شیر را در قفا خرگوش بسته از قفا
شیر در خشم آمد و حمله نمود رو به عمق چاه از قهر او نمود اگر
سوی چه رفت و دلیر و ابرلشد در فراخ البال خرگوش بلند
رفت دو ره نورد خوش سپاه شیر در چه رفت و او در پس خزید
با چنین شیری زیرک خرگوش زار جان ببردی از کف آن شیر نکار
دست چون از حیله خود کشید از چنین تمثال دست از پی بند
از هدف چند جمع آن برد تا که از هر کوششی او جان برد
آنکه در کنج قدر ضرب او شد هیچ نفع از قسمت در دوری برد
همچنان در سعی ازدوی ابرکی باز باید شد برد او دلی
دست و پا از بهر تحصیل معاش هست دو فعل تمنی وقت از حواس
خوش بود با جنس ابوالدین تو راحتی باید ز ماند نسب ز تو

ای جوانمردی که در نزد تو هست — ... ازو دیده ... بطور و زر

دست ... در دوری ... ال — دیده ... در تو کل ... حال

در مثل شیر و روزی رسانیدن

هر روز روباه لنگ را با مهر و کار

و در دیدن ... درویش و بیچ

... روزی ... ارحم الراحمین تا حیلتی ...

آن یکی درویش از راهی گذشت — ... گاهی ... بگذشت

دید روباهی نشسته در سنگ — پا لنگ ... چشم ... پالنگ

دور از شهر و گذرگاه عبور — جای چون ... آب ...

در عجب گشت از کار روزی — ... روزی ...

غافل از فضل خداوند کریم — کار ... در ... پیش

کن بسعی خود ... تحصیل نان — ... که چشم آری ... دیگران

تا در آمد ناگه از کنج ... — روز ... رسانید بی ...

... خود — کامل آمد ... لیسه ...

سعی کن تا از ... خورند — ... خورند

شیر چون از قدر ... داشت — بر ... ...

... در توکل ایستاد — ... داد

... حرف ... — ... کشتی ... اندر ...

پس ازاین معلوم گردد ... — ... آمد بر یقین ...

چون ... — ... خورد

در توکل راه ... — ... ره ...

... را — ره باشد ... را

بر توکل دم زدن ... — ... زدن ...

چون ... — ... ای داد
... آمد ... فضل ...
... قدر
... صدر
... ماست
... خواسته
... توکل
... از ... نقل

... راه دگر — قصه ... آمد ...

دور ... خویش — ازو ... کلام ...

چو ... اشتغال — دید ... روزی ... حال

گفت ... از کجا — روزی ... درم ...

از چه ... روزی ... — که ... ...

بعد از آن ... — گفت ... دانای ...

... صباح — ... ظلمت ...

... روزی رسان — از کجا روزی ... ایشان

... — ... برد

دید ... در علن — گفت ... ...

... خورد — ... خورد

در تعجب ماند ... — از ... روزی رسان

آنکه ... ... نهاد — ... روزی ... گشاد

الحمد ... خلق آفرید — ... آرید

... داد — ... گشاد

... — ... لو

هم ... گذشت — ... گشت

... ... — ... ...

... بدید — ... آید بدید

چنین ... لطف ... — ... ...

... — ... ...

روزی ... — ... ...

سعی کن ... رود ... — ... ...

... ... آمد ... ...
... ...
... ...
... از فعل ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... دور
... آب ...

روز دیگر ماند و آن گاه بدید
شد یقینش رزق بی سعی از آن رسید

زان سبب بی حرکت در دوش شد
از چنین حکمت وجود بیهوش شد

گفت من بعد از این بی رنج [illegible]
حاصل آرم از توکل رزق خویش

گنج خود آرم و گنجها برم
[illegible] که از هم بر زبان رنجی [illegible]

رزق آرزو می‌دهم او را زبان
رنج فاقه [illegible] از بهر آن

در پی روزی و دید بعد از آن
[illegible] حاصل [illegible]

حق آرزوی رساندی بی بدل
من نهم کمتر [illegible] از اشتغال

بعد از آن اندر پی روزی برفت
تا [illegible] روزی گشت درخت

رهی خراب بر چند گاه
بود اندر [illegible] گندم [illegible] گاه

لطف روزی هر زمان
[illegible]

همچنان که از [illegible] شد
[illegible] در کار مانده او گفت

چونکه [illegible] از [illegible] راز [illegible]
از پس محراب [illegible] دهد

کی ز غفلت [illegible] گشته هم
در بلای محنت اهمال و غم

رو چه شری باش [illegible]
ای چه زد به شل [illegible]

بهر تو دادم چشم و دست و پا
تا چه رو به شل [illegible] در خلا بد

[illegible]
[illegible] نخچیران [illegible]

[illegible] از رزق [illegible]
دست و پا [illegible] حاصل [illegible]

رزق می‌یابد شل [illegible]
روزی با دست و پا [illegible]

روزی [illegible] با جهد [illegible]
آنچه از [illegible] آن [illegible]

سعی [illegible] روزی جدا
روزی [illegible] بود [illegible]

[illegible] روزی [illegible]
[illegible] اندر [illegible]

سعی از [illegible]
[illegible] در بلا

[illegible] حاصل [illegible]
تا [illegible]

حاصل آن [illegible] داشت
[illegible] داشت

در دو دنیا [illegible]

ماهیت خرگوش از هر جا و بشارت دادن
نخچیران از هلاک شیر و نصیحت کردن یاران.

چون که در چاه هم فتاد آن شیر نر
بهر شکر حق بالا کرد سر

شکر حق گفت خرگوش از دل
چون رهید از خوف مرگ [illegible]

بعد از آن رو سوی قوم آورد تا
آگهی سازد [illegible]

اهل آن جا چون شدندی با خبر
از تحیر می‌زدی پهلو گاه

تا ز مرگ شیر نخچیران همه
شاد [illegible] همه

اینچنان در سر غرور دیگر داشت
کو چنین بخت نخچیران داشت

سوی یاران خود آمد با شکوه
رهبر جانش پیدا از وجوه

گفته اندر گردش [illegible]
یک به یک بر [illegible] سینه [illegible]

جوهر معنیش باشد در صفت
بی تدرس [illegible] در معرفت

طفل سه روزه ام [illegible]
باز بیند پیش اندر چاه [illegible]

گفته عقل از رشته تحصیل خواست
دیده ام او در صفت از علم [illegible]

همچو آن شیری [illegible] خبر
سوی [illegible] چاه شد [illegible] خبر

دور شد [illegible]
[illegible] کفن

[illegible] شد
در چه [illegible] مسرور شد

[illegible]
از توکل [illegible]

[illegible] ز دست
[illegible] زنده [illegible]

[illegible] بود کرد
[illegible] یاران [illegible]

آن [illegible] شیر [illegible]
ز اهل [illegible] خبر

دیگری چون [illegible]
[illegible] طعام [illegible]

آن [illegible] طمع [illegible]
[illegible] آمد

ای [illegible] خویش را
[illegible] از [illegible] طعام را

[illegible] دو [illegible]
[illegible] شکر [illegible]

همچو [illegible] نخچیران و شیر
[illegible] قول [illegible] شد [illegible]

لیک [illegible] خرگوش آمد [illegible]
پیش یاران [illegible]

در بیان آنکه هیچ کس جز به توفیق
و مشیت خداوند سبحانه و تعالی
صورت نبندد و ترجمهٔ آیه
ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

در نصیحت گفت حق کز شیمیان — پند بپذیرید از من جاودان
گر چه شیر نر شمار آید عدو — آمد از گردون بلیتی اندر چه او
هر چه در تقدیر از امر خدا — زاین سبب خشتی بخشتی شد بسر
نی زمین این امر خود نه از کسی — کاید از هر کوشش این عظم کسی
لیک چون لطف خدا آید پیش — باشد گشت از نور او در شمس پیش
همچو لشکر ظالم چند گاه — از حقیقی ما همه حجت داده
چون که عقل و علم از تقدیر بادی — دست [illegible] جای [illegible]
سر دار [illegible] [illegible] — هم [illegible] اید شه و [illegible] گفت
تا نسوز اندر دل درویش زار — لی رود بر باد تاج تاجدار

یعنی ای یاران پی دانش زمن — راه حق آمد شما را در زمن
شد فروغ رای بر جیل امن — تا شما از دین چنان دین
تن چه جنگی ظل من بر سر شما — جمله کوران را به ره گشتم عصا
من چه خصم سوی طفل قوم را — میرها ام محو تعویذ از بلا
گر نبودی لطف من این گروه — کی شدی در موج دل این گروه
قسم اولی بری هم راه رو نشان — جمله نیکو ان گروه از صبر کان
پس مرا آمد یاران برتری — بر شما از عقل را ام رهبری
جمله گیران از او شکرانه گو — مستمع در سلق انسته اتحقو
بر بر فرزندش ساحل قوم — ره و دست بی غم ام از حرج و الم
لیکن من این جهد را از اسباب نعمت — گر چه جهد بی توکل نعمت است
جهد باید با توکل کرد جد — بی توکل جهد را ز بود
از توکل باز آید یاد مستی — سوی هیچی شد چه کل سوی هستی
دست و پا را از چه جهد ار شد — را بیا خلق جهان رهرو شد
پس مسلّم شد که جهد اهل کو — گفت بر اهل توکل تحقق

حرف بنیاد ظل کی زر نقدش — جان برار داری کی خبر بیدارش
ظلم بی را بیار آرد کسی — چون تو به پیش چو حجر پای یکی
ظلم را اندازه وحدت بود — چون که حجت داد کوری بر شود
پاداش ز هند ار خدا — ایک مر کشتی زر دارد که
وقت مرگ شت با شهد وقت کار — واین سبب کزن تر زتش با بدار
صحبتی بنود که با حشمتی زنی — نیست این دیت در بینای ادمی
آنچه کردی پس بود از عقب — از بد و نیکی که کردی بهر خود از خیم
پس مسلم شد جز این ظلم ولکن — مرگ آمد پس جزای یوم الدین
مرگ شیر از ظلم آمد بی زمن — مرگ بشد باداش آن ظالمین
نیست نیکو شادی از زاری کسی — کار پس دشمن ز مرگ اشکری
کاین بلد حشمه ظالم رود — وان جزای حجته ظالم شود
مر شما را شکر باید زان کرم — تا بیابی زان جزای جرم لا جرم

در اثبات ارادت سالک حقیقی بشعلهٔ
جذبات عشق و بیخودی و تاب جمال
از راه عشق و ثبوت

بر صدق قول اهل جمعی — سر ما لولاک رقیب مصطفی
هر که حرف بیخودی آغاز کرد — مرغ جان بیخودی پرواز کرد
سوی راه عشق تا او راه زد — از دیار از خانهٔ خویش زد
سوی راه خویش رهروی گام — تن دور انجا ماند پایمان
اگر چه کوه دیگرهای پر خطر — از آب و آتش اندرون رنج تر
راههای پر خطر بریده شد — تا که نیر نور اعظم دیده شد
یک نفسی زان جا بهم آمیختن — هر خیال آلایش و هر زن
هر که آن آتش نفس زد — چون زماد فکند او از خطر
هر کس باران قطره کوه نه گشت — در چشم حقیقت ای یار گفت
هر که جامی زاب آتش خورد — از وجود خویشتن بویی برد
در فنای او چه هموار است — این وجود اندر فنا پس قطعه است

علم و عقل دیگر ره کس ای پسر — پیش عشاقان همی آید بتر
عاشق آمد بیخبر از عقل — نی بجود دانش است عقل اهل
فکر عشاق راه دیگر است — شد دران ره بیکران
آنکه در دام هوس پای فتد — هیچ از دیوانگان راهی نبرد
در عشق ذکر الله ذکر یار — اهل ورد گوید ذوالاد نیاز
عاشقان را فعل مسلک عشق هوا است — قیل و قال زید و جا المبتلا است
خوش عشاق دیگر خویش است — خرقه ابرار در آزان پوش است
شورش عشاق راه دیگر یا — بر دلت ز شورش آید اکبری
زندگی کی نه دوش است — جان ما از صوف خوی ادکن
دیگر یار ما است چالش گشت — در پی صالحی از جستجو است
زینهار که دیگر یار ما رود — بر لوده فنا بما رود
ذکر محبوب نزد عاشقان — خوشتر آید از زبان صادقان

در معنی کمینه ضربت مخنی تمام تن نو کلیوم فی قبوک

القصه ای نوم طبال الصلا — البلا ای مرک پیمان البلا
البعل ای خیر مهتان را رخو — الولا ای مرک پیمان ساختو
البلا ای مرد جانب عمر فنی — خبر از این نوم دکر آن ای تبیین
خواب را تعبیر ترک آمد از آن — تا که صدق آری از آن خوی عیان
خواب بعد تا ودل با حاجت — نی ده خواب پیشی ابتدا حاجت
لیک خواب حاجت دایمی است — صورت اکر آید دایم ایمنی است
شاهدی از بنه خواب فر دمان — از دانش پچوده که تا دانی نشان
ان که از تیب والا ز نکه با — پنهد او اندر این ده مران کا
می به پندارد که خواب هست سفر — را چه راه پچود شد دور از خبر
یکنفر ده ساله پندار ای پسر — یکنفر سی ساله از عمر سفر
یکنفر صد ساله میکن تو قیاس — را نفر کی خلق را آمد خلاص
یکنفر بیساله عمر طی نمیی — را نفر تا صد عمر خوش بیین

فکل اللی حرمت باغ فاشر به — کان هذا الا هو ما کا خرفیه
جان فدای همه حرف یار ما — چو حیلهای تیغش آرد بما
در هر انکو حرف یار ما رود — صد هزاران جان و دل بکار رود
من ز شور عشق یار ما زخم — خوشترم هر نفس جای عدم
تا ز عشق او جهان پر زخم — تا که از هستی خود دمی بدم
چون جهان آمد هر صورت نماند — رخ یا بنمود ودامنش بر زند
تا که عشق یار دامن گیر شد — از دو عالم جان عشق سیر شد
جان او در جان ما جان ما حیات است — حیف از این جان که ما ندر آن حیات است
همه جان او بود جان جهان — بی هم اید از او کی جان جهان
جمله عالم پیش او صورت ذات — پس دلم را بدل داند ثبات
همه ز باشه نیست ر نمود — سوی صیل عشق بال بر کشود
صد هیچش جان دم درگاه شد — در سخن انجام تا که شد
ز همه فعل عشق فصل ما — کار عشق از مادر چه بر آمد است
گر سر از عشق او آزاد است — بر نباید جمله ی او خوش دوست
بهم ار او خوش بعلم و دیت — کل جنس جمله دانم از دیت
از عشق است تا ابد — تا باید وصف الله الصمد

پس بهر کامی روی بالای چپ — احتیاطی دور دور در گردی کی تپ
پس کاشد یکدم آسایش ترا — تا که هر کت گوید اندر ره درا
دور کن این که آسایش کنی — کاندر این ره پستی تن زنی
هر قدم که دور کردی در سفر — میشوی نزدیک بر کور ای پدر
جمعه شاخت دور دو ساله — بهر قرب از وطن داری کمال
هر از عمر من جدا نمود جمید — آن سفر را فکر ره چون آن سفر
بیست سال از عمر او باشد اگر — فکر راه بیست ساله کی سفر
عمر خود را چون به سفر کر — الحکه سالی عمر خود دیگر
از درد دل بار زای کام را — آنکه از عمر تو کر تا تمام زر
در چنین راهی که کندم ترست — در میان راه بماند باست
فکر را در بهره تا دارد — در میان ره زین فکر پای دار

ای نکیا دوره فرصتی را حید پلید — دست کران همسفر از درد بلا
بقیه را داور ور دل از قدرتش — احتیاط راه و بهر یار دلش
مرد آن باشد که فرعون دیگر آن — حید از ار آخر خود داری تو حال
همه کمش کردی دوست بر کری است — خبری همه عیب وار جاری است
تو چه کردی ای شتا بر کسان — چشم کر آن دو قصیت باشد آن
مرد خود در این قدم از دل — رو ز کار خود ملو در این محل
در دنیا هسته هر آن باز دو شیم — پیش فعل دیگر ز بی یاد شد
کشته ای تو شتر ز نیش اوی — با چنین راهی که هم ام از هی است
از کشی بی نقطه راه دور — راه دور بر عز و دشت بیز
لنگ تیم چو کشتی نقطه پای — از چه ای محو تر زست آمد

در حقیقت تقلید و معنی دین

معنی دین آمد این پاداش جزا — کان عطا از حق بود بی‌شک جزا

گرچه مطعون شد اهل این یقین — همچو ایشان دیگر اهل یقین

آنکه گشته تابع احکام دین — صدق باید راه رب العالمین

هر کسی را که نه زین شیوه یقین — خدمتش رهبر نشاید ای یقین

راست باید راه اهل طریق — پیر باید پیشوای لایطیق

اهل باید چون اهل حق بیش — زانچه دانی اهل تحقیق و طریق

هر کسی تابع امر پیشواست — فعل او در پی‌ خواه از جای راست

گرچه هست تابع استاد اهل رای — باید اول حق صحبت زاهل رای

هر کسی و تابع امری است — لیک کی داند که کس با ناکسی است

هر کسی اندر طریق حقیقت — اهل این گشته و با هم شد حقیقت

پیرو هر امر و نهی پیشوا — هر که دین پیش و میدان ار ولا

پس نمود از خویش منکر دیگران — گر نمودی باش از راه آن

پس کجا با همچو دنیا کوشش — فعل او در رخنهٔ ما گشته است

در نظر آری هیچ ازادان — باش با دست چرخ دیگران

آنکه آمد دیگر رهبران — نی کسی کامد دنبال دیگران

دیگری خویش چیز رهبر است — که هزاران مجوس را رهبر است

باش اندر سایهٔ پیران راد — تا بگرد دست تو باب المراد

خویش را آزاد بیگانان مبر — تا رزه نفس به پدست مغول مُر

همچو پیغمبر که گفت او علی — بی کلی عالی دیر دلی

گرچه چون پیری گرد ره بدیل — تا نگردد هر کسی از سبیل

از دلیل جمله علم و تقی — لیک پیری با بدست آمد دلی

بهر حق بی توان از دلیل — چون آمد هر گرد او دلیل

مصحف نزد رهبری و مرشدی — لیک آمد مرز زراه خودشی

همچو گنجی درد نور درون به سر — تا از آن طریقت گردد دل

انکه مجلس در کره هیچ بود — کان زنه فصل تو مرج بود

ترک کرده نفعه چون زکره — بر گرفته هم از کار و صلوه

ترک کرده لطف مهر و جهاد — بر گرفته حرف اسلام و جهاد

ترک کرده بر ای جهر — خود آمد از صوم و صلوه بی‌آر

گرچه در ایام بی ایشان نبود — آنکه کار از دم ایشان نبود

ای عجب زانها ندیدی ای حبیب — غیر این صوم و صلوه بی حبیب

پس چرا مطعون انجمنه تلک — حق نباشی حجتی گو یا دلیل

نی از ایشان چرا اندر اهل اکبر کل — جو دو صاحب آنکه آمد کس قبول

لطف شفقت آمد ز دیل را نشان — در جهان آگهی در نام حسان

جود بر مسکین و احسان بر عباد — خوش برار از مهد حب آمد و جهاد

جود و لطف و عفو و نشاط و وفا — فضل ای تا مقیمت بر جود دار ندا

ظلم و شرک و کینه دیگر حسد — هم تو شد پر مکر حیل من حسد

چون خیال صعوبت آمد بند — کاف کس را ایستاد اشد بند

ماند گر دین پی پیری شده است — همچو خر کوش از را اهل است

هر کسی اندر خیالی مستقیم — باشد اندر کوی یار خود مقیم

اهل طاعت بطاعت عمل — بی‌بود مشغول فعلی در عمل

چون صلوه طول کفران بم — تا که رو دار آن ثبات عظیم

غیر دین این کرده زشت کار — کاو نبود در پیش راه دین مشار

گرچه این دین دانی ای اهل خلق — جامه زنده کیش ز تو دلق

هر چه حق را ادا چاه او قبول — باشد از آن تابع امر رسول

باقی اند اسلام آنکه گفت — وان عملهای به کیش نیکو گفت

مسلمان را مسلمانی بجو — چون مسلمان باید ان آنش جو

نی بجو اندر کیش تا خرم و نام — نی با مرحق کانف با اتمام

سر شوره صوم پا رفت ترا — تا که ای یار سزاواری چرا

در بیان تفاوت عقل ذاتی و صفاتی [illegible]
که هر یک تابع جانی و شیطانی خود است بتمام در حالت عقل جانی [illegible]

فرق بسیار در عقل آمده است　　از کسی اندر این نقلی شده است

همچنانکه تخم کار آدمی　　حاصل آید دانه او زادمی

آنکه جو کار دیقین گندم نداد　　بر رود جو کی ز هر گندم مراد

کار آدم دانه‌ها اندر [illegible]　　بر شود [illegible] رنگ مختلف

[illegible] حرف [illegible]　　رنگ دیدار [illegible] را

در پی عقل [illegible] برگرفت　　تابع آمد زان [illegible] شهوت [illegible]

وانکه در [illegible] جانی نشد　　تابع فعال شیطانی نشد

چون نبینی عقل بر بالا گرفت　　بر [illegible] دالا گرفت

[illegible] عقل را [illegible]　　[illegible] بود [illegible]

مر یکی جسم [illegible] عقل [illegible]　　هر یکی [illegible] مخصوص [illegible] عیان

وصف عقل [illegible]　　کاهل دنیا [illegible] نقش است

عقل سلطانی [illegible] بود　　تابع او عقل [illegible] بود

عقل سلطانی [illegible]　　پیرو [illegible] عقل [illegible]

عقل جانی [illegible] عقل [illegible]　　تابع او

[illegible]　　مجرد عقل [illegible]

[illegible]　　تابع عقل جانی [illegible]

[illegible] عقل صفاتی [illegible]　　گاه خیر گاه [illegible]

مر عقل [illegible]　　چون دلیل [illegible] عقل [illegible]

عقل [illegible]　　[illegible]

عقل [illegible]　　[illegible] عقل [illegible]

ای خلاصه [illegible] و جان هیچ [illegible]　　کی توان بگذشت جز اهل تقاة

امهات در لطف کاملی　　لیک بهر حرص شهوت کاملی

پس چرا مطعون تو قوم ملل　　می نباشی زانچه نقص و خلل

ای برادر راه حق دور است [illegible]　　[illegible]

در چه از حق [illegible]　　لیک [illegible]

راه هدایت بنماید [illegible]　　تا بگیری راه [illegible]

راه عزت بنماید از کرم　　تا نیابی در قیامت [illegible]

لیک از اینقدر چشم کور خود　　پند [illegible] حضرت [illegible]

چون کسی [illegible] چیزی نشنید　　[illegible] مرید

ای برادر [illegible] حق [illegible]　　باد [illegible] تقلید [illegible]

آنکه از علم و ادب (گسلد و دفا) چیزی ندید　　[illegible] باطلی را برگزید

علم باید عقل باید خلق را　　چیست لایق جامه پوشش [illegible]

جز مقلد شد و تقلید جو　　فعلهای [illegible]

این پسر چون آن پدر [illegible]　　آورد با دوست از دل [illegible]

راه [illegible] یاری [illegible]　　شو برابر [illegible] پاکان

خویش را از ظل پیران دور مبر　　تا [illegible] لقمه خور

راه حق شو [illegible] لطف حق　　تا [illegible] باید در سبق

خواه تو عشق ز حق مهربان　　[illegible] باز بنماید عیان

انبیاء [illegible] عجب [illegible]　　چیست [illegible]

من نگویم [illegible] حقیقت　　آنچه اندر پرده [illegible]

جز بگویم آنچه [illegible]　　مر مرا [illegible]

ور نه [illegible] آید [illegible]　　اشکها بارند از غم [illegible]

چون تو [illegible]　　قهر [illegible]

ترک [illegible]　　آنکه [illegible]

[illegible]　　کن بگفته از صدق [illegible]

[illegible]

مایل شعر شد این دو فعل — در لغات محو فعل ... بل
نه عبارت تا قرینش شود — نه رجال تا جمیعشان شود
تا وکیل آمد و در نام وصف — در طول کشف فعلش در محل
واسطهای فعل های بی دل است — کشف ... کرده یا اندر کی است
آن درست اندر کوس جو — وان که دور از بادی هوا
آن که چون ... مس سیل است — دیگری را ریشه ای شد در آب
رسته دانه از درخت طوبی است — فعل ها را ... خاکی است
رسته اند گری ز قوم شد — دشمنان را ز ... شد
آنکه مولانا برای شعری است — در لغت ... معنی ...
تا ... رحمن است — رسته او در جهان ... است
وان سر ... تا ... — آنکه او ... بود ...
فعل ... آنکه اندر فعل داد — در جهان این دو فعل ... است

بی گره با نعم این دو فعل را — نی ... بکند ... هوا
فعل بی ... دیگر ابهام — معنی این دیگری که ... هیچ
بی ... علم کان جود — هیچ از دردی در ... کرد
فکر ... کشند از دل — ور ز دل ... حال
محو فعلی که ... آزاد — ... فعل این ...
وان ... فعل ... — بی صدا ... دو ...
انگور ... از ... — ور ... آن ...
او ... دل را ز ... — در لغت ... دل ...
آن ... فعل ... — بی در دل ... زاده است
هر چه باشد ... — بی دل و دم ... در ...

... دانسته — محو گری در جهان بیشه
بیشه او ریشه جا ... بود — پایه او ... شود
گرچه بیشه ... جنس بود — از ... او ... بود
بی جمال ... ظاهری — پاک از ... جنس ... ظاهری
حمله ... فعل او در ... — ... جو ... رفت
گر ... جسم ... — ... آمد ... جمال
... صدف ... — ... قدر
محو ... ز ... گری — که ... او ... دیگری
... دل ... — بی خیال از ... رفت
... که ... داد — فعل ... یعنی ... جان
نور او در عالم داده بود — بی ... که ... او ... شود

صد ... او ... مجلس — محو ... انجمن
... او ... دل ... — ... آن ...
نور دل از نور ... فعل — ور ... از نور ... فعل
... که ... — که ... بار
... این ... بود — حمله فعلش بال ... بود
دل که اندر ... او — ... او ... او
محو فعل ... دل ... — ... که ...
... بود ... — هیچ ... از ...
... کوه ... — ... آن ...
فکر ... اندر ... — ... معنی ... جان

بکه صدق از ارادت به آی ‏— چو صد چندان دروا در ستی
و انکه اید جمله فعلش خدا ‏— از وجود ودوست از بلا
النسکدم مهر از ما مکری ‏— کی کری دانید مهر بری
فعل دال ها بعد جهان نبود ‏— جمله فعل او فضل ال برد
تا بعد ان فعل شراند خوان ‏— تا که فصل حق برو باکی زنی
ای برادر فعل دان بسوال ‏— فعل کسب است کظلم تا دکنی
انجوال فعل صفت دلیل بنگ ‏— مردی اید شکفتی و رنگ رنگ
امه آدم فعل استان امن ‏— با دکونم کرح حق بعد از ان
النود بار از برعالم خدا ‏— ابر بیت تا که مهر خیرورا
مهر عشق جودی اندر کان ‏— مهر حق خبر رهرو دیگران
دل صدای یار رو از جهان ‏— دو در شو از فغان و کیهان

مرترا با ربدل ازوس مرگ ‏— پس چرا مهر تو از آن ترک
ای برادر دو دکشور اش همنشین ‏— مرکری اس لبعد از ان
فعل حال جمله ز دوست دل آ ‏— فعل چون کار زیر کرد پای آ
انجمن باشد که فعل ضعیف را ‏— و ضعیف را انما
مست می ان و دل فعل کسا ‏— تا که فعل او سان کار زم باد
فعل کسی سد خه فعل کیتی ‏— که با خور دو بیت بنا هی
بعد کسب و بعد ز شد و اهتمام ‏— فارغ آورد او که وصل شاه
عقل مرد و مرد اس کر تا صحی از زم ‏— تا خدو صفتش بی علوم
تا برادر مرد اش شد چیز کای ‏— تا که علم بسم بری
تا که حاصل ابعاد او آن حد ‏— باز آتش از کرد از آب بقد
تا جعفت کرده حیرتی کرد ‏— تا صد رسم و حیرتی بری باشد
اندر این بعدی بیش ایاد ‏— مر تو بی چری لب الحق

اسمی کربابد است خنجر برش ‏— در چیری ما بی رد کون فرش
ان یکی دا طفل بری برآکند ‏— اند کر دو فعل جزی برآکند
ان یکی طفل است در شد استاد ما ‏— بهاست بیند از اشار ما
طفل دیگر حاجب پیر بد ‏— مر سلطان حال ز نجیر شد
فعل کسی می برار د اعتبار ‏— کاه یکر له بر اصحاب عیار
فعل کسی تابع و صحن نبود ‏— جمله الا در عمل و حق کند
درلعب دب کاه یکو کاه بد ‏— کاه چسان و عمل کاه رد
مهر درر و کاه دیگر دگرس گرد ‏— کاه تابع فعل و کاهی کس گرد
قسم دیگر از کلام معنوی ‏— زرح کرم که فهم مرغبی
قسم دیگر بهر ان یکی شد ند ‏— حسم مجعی کهوت مطلس سد
وصف چیزی در ان بود ‏— تنگ بود کاسه و داکو صحب از شت
رده کرده کس جهان بی جان کرد ‏— سی اودر جهان بی جان کرد

الحق شاه یکه تو در خود ساخت ‏— حدر خود دو است دلکار از اکراب
بعد محو وی بین از آدمی ‏— در طبیعت غرق تا شد ای پی
با زلور پاک حو لا با دوران ‏— وسار دو کا دهر باید جملس
ان یکی کری است کادم کرود ‏— داند کر کری است کادم حیدرد
رده سر اید در صد از جرد ‏— ان یکی پر اند ددیگر و لبود
بر سر فعل بی پرسش ‏— که بداند تمحض از تمحض
لفه اید این قول تری ‏— تا که اند از ربح عکر تحیوی
چون مهر تر اعهای ما ‏— دور نهادم قصد با جرا
عصی و درویدم ۳ از قوم ‏— از اد چون مرا شاخ دردم
محو حد که ارض ما در اد نهاد ‏— دریان یکی تب اد نهاد
خور دو اخفت دائم از جری ‏— چون لطیم پی با پیچ و پای دری

جمله روی او چه خیر در ضرر است عشق کاهربای عیب کار ضرر است
اجری امد جری خورد د نخست هر از ادخیر کماند و خیر برد
در صورت امد که صاحب وجود تا بل تقییم در حقیقت بار نبود
از مردی های ل ایں هر دو خیر حجت او در ویکحس امر با تمیز
بود همچی علم او تا اجهاد و جب امر کسر از ایں جهاد
چون رود اندر پی حرص و هوا پس هه باشد امر اورا خطا
همه پیروی دیو طمع نفس کردی راه اهل حقیقت سمع
سل امن دکس دمه اور اعدو جمله دانسته و کالی گفتگو
از زمین کشتی علی ظاهر ی شنو بری عدنت علی باطنی او
انکه امد از اهل اصحاب دور زمین علم از او گشته از من وجهش
هر که کس حبی امد با خدا دشمن او میشود از حق دکتا
این جهی کدار در خود کن رد از امر حق در غیب کن

[illegible]

در بیان اینکه هیچ کسب و جهدی بی اراده خدا تعلق
بمقصود نمی نهد و در معنی ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله

از جه کسب جهد و جد آمده است جنگ پی پویش حق هم پیدا است
ای کسی از جد خود فرزند منی خواهد از کهری دار بر دنی
زور دست در جهد بر جمع مال هیچ نشسته و بنا در خیال
مردم افزود طلب جاه دوید تا که دنیا رد و در آمد گرد آورند
صدم از ان مردم صاحب خرد در غم نشسته یاران خورد
اعجب تر انکه صاحب عقول هست بس پیاپیه د ننم جهول
بار از ان فرصت و رای خرد از ان جمله از ان نبود
ده در عقل حقیقت احکام لیک حاصل بر باید هیچ کام
می باید بر از او عمل چون از ادمر دمان د دو عجل

۱

۲

در این روزی هر صاحب خرد است یاران که حقیقت میخورد
ان یکی کرد اورد از خوری از کف او میر باید دیگری
انچه او رشته از روح در ریکی یافت ملک کرده یکی دیگر یافت
خدم و خدم و خدم رزق دیگر در ازل بر تو نوشته ای پدر
ای بسا روزی که از یاران محو شد حاصل شب را بنگر
کاش حصر بار را خود کار کرس از ازل ای شود
ان ای باصاحب ادوار ان سیر شد چون خورد و هر اشان
ابهان دارو در دو شغول گش باشد صاحب خرد پا بدیش
این بود انچه گوی خدا صاحب روزی نخواهد جز خدا
انکه از احوال ما راه است عیب و جاحل ان بی اثر
تو مو طلب صاحب زداره کن نیست حاصل بخش اندر حرکتی

صحبت با جاهلان چو بدوش بهم　　کاهل و بیکاره ز بهوش بهم
هر که از جاهل ادبی ابره یابد　　چون خویش بهر درهم گشته
اگر کمتر قبال ما رسم رنگ　　کی بهره رسم رنج در جهی
دانش آید دولت اورا جمع　　بحوان از دانش بیش شمع
مال دولت در سراج اورد بند　　فارغ از جهل از رنج ترند
کار حسب از مادر وجود　　کار رحمت بر اهل ای شود
از یکی سی که صاحب نژدست　　هر که را یک روز دری دوست
خرد ز لیغت اکمل دیر اهی است　　صحبت و ملوک جاهد و راد است
قصر دیبار از جاهلان　　بهد و وصل ه قندل
محو مولانا نسب ای حوش سر　　پرده در خوان حری از آن پرده در
ما ز تران منزل ز پرده ایشتم　　دوست ره از جهان نکذاشتیم

راک رهبر راک این ما حیی　　حون که دوری محو محراب ای ستی
راک دنیا راک لذت رنگها　　راک دنیا و درم بعینی که رنسی
هو بهر از حس صدا ما ری کسد　　محو جهل از دانه شوراری کسد
صورای صورت به بود و جهان　　هر کس صدای ده مال
حون صدا اندازه هر کس بود　　ان صدا کس اندازه قامت باید
حون سهاد ادبار اندازه رو　　حون دل حاصل شد درکی درو
حهد کن از کو حصل معاش　　لنک با کس جو در اشتعاش
در سو نعم فضل جید رر　　به توکلی نرش صدا
هله هس از حس جود کرد آورد　　به دولت ما راد حرب برد
هله ما کس جو کرد آورد در نه　　حرج کرد از بهر اشاق ای ولید
لنک اگر جس جو کاهی حرار　　تا که حراری ما دری وردودار

درکیش دکان دوری همی　　سی ای کس کسب وجهه خم
ای یاران کسی از دار نال　　راد کجود و شد لطیف بزبان
نیست جز رزق مقرر مردوا　　دهشت در سیی جست نامردوا
مل زری از جهه سود آمدی　　از حرص جمع کردم ابدا
در پی زری رسیدن کاهی است　　حرص در جمع اوری از کاه است
سی زری کس تو را جلد کشت　　لی رسد از دل ای حرص لاف
ل صاف کرد اوری عرس جهان　　لو کار جمعه بهر دیگران
اگه از درس عمر ان آمدی　　هر حقی از حس لوده اردی است
اگه عاقل بود زری را بخورد　　جمره جود و زر از طالب برد
ل بهاد در جهان اری حراب　　واد حسلی حرره و اسد از حراب
محو ان بکرد هم وردای حرد　　لی خورد با زری از دردش بود

حرف

فرها دری حماف وصبا قسم [illegible] است
اگه لعم از صدد قبیش اراس　　دربان حیف و داب اندرش
اگه لعم جیب صد در اذرل　　دم حس ما نکو جر از زمان
حون رسوا ما سرکی زادل　　دم حس از صد شیی زر دل
اگه اندر جهم جود شیی کسد　　ما در دیال جود بالا رسد
ان حماف شال کسب دوعیب　　رنج باشد ابله اندر رنج رب
رکوی دیگر رکو ر مولوی　　رو دل ما ز دیگر زران معمری
لب جیی که ملات ا دل　　مب مرحال جان در تن
در جواب جیی که سه داد　　ای جیی رنج جود در دل
حرف داست کورت راد　　نه لو دارد دل از ما حال داد
کار قرن داکم ام علم از اهل　　برگرد و رکو جز ما شد حق

بر که شکلی کشوانده‌ام شد شکاف — هر چه را اندر وجود ...

رس الاسی کرد آدم کس سی — رسر الاسی کرد آدم کس حی

خرادم او دار دل احس بود — حسد اراب ما ر دود ها شتر

لب دردا حمی رنج صدا — در دلوری بس رنج ان ابلات

احمی رحی ا کا درجم اورد — هی رحی اس کا درجم اورد

انچه داغ است همراه او کرده است — چاره کردی یار در برد دست

رحمها بر رحون عیسی کرد — حک احس در حیو بهار کرد

محمائه ابرا ادرد ادوا — محمال در ردم احس ار تما

ابرر عیسری پر سم بود — اکمه ان ارلی العلم بود

رهرار ار لکد ا ف ی را — صم هم اکور سد با پرای را

فعل احس حیله رحمت رجا — دو در سر ادر فعل احس ار قصا

در

در دو عالم رانچه دهر ابر حقیقی است — بک ددانی رب وجلال من سعی است

لک رخ حمس بهد فلاح — قلب پیش صرفی هو د رداج

برصه اوسد در مقام حواصیت — حواصیت کسد بهان بر تبت

حر ان ماه چشک ریک حممی — که برار ر معسف بهر سعی

سد برار رقوم هود ار کمر — کان ما ند لمعه اہل سعر

مرده او الکور با رجیم — لک منغفس داب داحت العلیم

لود احمس حیف ابر رحمدا — ارای حلق یا اہر ا له

فعل احس اہر ار رسوا شت — در دکس با هم دیده است

ما حرف حس امد بر ربان — بر دل ما بر دردی اند با

سلسله معسوق ها ی س میکند — مو حہدی چه چیل بی جسد

ار لسوی ردم دجیم رد کرد — معکساند حیل یار اکری خوند

مسل یار انسو که حو طر حراه اد — میدود در طرف بمراه اوست

حاررطاب بود کل مسند — بر که ا ا ا ر طر ف سل میکند

با ر بوده است مولانای ما — مولوی معری ها ی ما

بری حواہد و فستد است — بر کا حواہد و سد لعرب

حوار ارکعو اہد ملسان میکند — حوار دحس ار قہر کی میکند

ما رحواہد جہان — بور حواہد حا راد کمی کند

حوار ار حواہد ار او کل اورد — ما حواہد ابرا راد بار اورد

با رد ا رحی دیم لحی بود — حو ا لیح ار بود در حی لرد

با حراہد کا ر اد سلر کرد — کل ت ر د تحو حسی برکرد

بور بہس ر لوی ا ر ر دی اد — بوی کل حو کمه ا رحی اد

فعل اہد ر لوی ا ر حیاد — وصل لحه الله سد حقصو راد

سلسله حصری حا ملکند — محمائل ر کحر مل میں حسد

دکه اکرال حس بوم لیک است — اس لہو عسک ا ر ا ن در بست ارست

اکه ارآکاه بیولف کرآ — سنت الله اکه تو حمس ر ا ر است

حل احس لیک من عیدی اگر — مکر حسی خدنگ ہوای پر

اکه صادق امد ارا لطاف است — ار حس ہم ار الطاف است

بر صادق رد احکان امد است — حول حسل وان لکر است

لس سدی معلوم اہر کیک دید — ار بی کا ر دبول د ہر زد

د اکه را سد امد لعول اہل است — را کم شد سکور در فس ہو است

لس برا ر حس با ہر سد ار لس — با رحی ار حس ولدی ار لس

فی معاتبه الناس رضا بما السیئه لحکم تعالجون

چونکه از ناس جنس طبع ابراز کرد او دل هر حرف کشف راز کرد
آنکه هم ارشاد رهنمای اوست منشأ هنر ارشادهای اوست
از قصص چون روی حالی اندر است هست گویم این حدیث مطلق است
ای قصه باز گویم شرح حال از درای قال گویم وصف حال
از قصه چون طلب مثال کرد چشم و گوش سوی حرف یار رود
مختصر گویم سخن هر جنس را چون نبود ناس چند جنس را
گر بخواهم شرح از حرف جنس این سخن گشت بر هر جنس دانش
در بگویم بار عیانم هر قبل وجه ادای زبان جزئی و کل
تا که تا جنس کمال برده‌اند دست از درد آن جوانان برزند
مولوی گفت این حکایت که از دل نشاید داد دست
بازگویم بعض زاین قصه هر فهم چون بس زان حصه

رای اهل دیوان بود یار او دکی چون دو جنس اندر هستی در یکی
مهربان دیار دهم‌وار دشمنی دوستدار چهره خواه چون بس حسن
احسان کرده ما را زار نبود حسن یار اکرم ارادی یار بود
گاه همچون بود یارا که یار دانشی را جرم سر اهل راز
که صفا خانه کردی بهر ما محو لری سلی از چون صفا
صبح شب می‌نمودی کار رشق می‌نمودی یار و همراز دلشق
گاه میگفتی ترا هستم غلام در محل دلی محل اندر پیام
گه برای نمودی یار را گاه از ما دور کرد او یار را
گاه اکنون کرم کردی بهر جبر گاه جای هر دمی یعنی بجوز
اب جاری نمودی چون زلال معاند جانان بهر فتنه‌ات
گاه میگفتی که من یار توام مونس و محبوب همراز توام
گاه میگفتی برای من زنده است کار ما اندر زمین تو درست

گاه میگفتی تو جسم روحی از دست صد لعبه ام سی
جز مانی عمر مانی جان ما روح مالی روح ما ریحان ما
تو جان دلها ما تو تن اهل و فرع اعتبار ما تویی
ای تو مالی یار ما محبوب ما یار طالب را مطلوب ما
گاه معنی بود یار جسم او بر برای حسب معنی دختر
یاری بهار اکنون بهر بار در جگر [illegible] از کم دار حصار

هر چه از کرم بود حسب مال یار را در ریخ مثل مهمان
[illegible] دوردری [illegible] او را [illegible] مالی او در ارث مهمان
دوستانه لطافه می‌گفتند حمله بر بود سرای محمد
از مالش یار را درهم کس از مالش طور از خنجر کس
بعض این یار دیوانی [illegible] مس خود از جهد دیوانی برزید

شد مروج کار ما در بار [illegible] جمعا چون در دربار [illegible]
هر که از دیوان [illegible] مثل [illegible] جمع [illegible] یار کس
جمع کرد [illegible] الحمله [illegible] شرق در قطاب [illegible] کف [illegible] فوق
چون [illegible] داد خواند وجه یار را محو دارد در [illegible] او زار را
وجه دیوانه را نوام یار داشت یا ترا در هم بکام یار داشت
وقت [illegible] داد سر بیچی نمود محو یار از [illegible] دم بیچی نمود
یار [illegible] ارض کو معرفی دیرینه یارا چون عدد
حمله حالی [illegible] اب ای ای برادر [illegible] بس سواران
دو ستمار [illegible] دل [illegible] تیره شد چشمش از [illegible] خیره شد
نیکو گشتها رفت [illegible] آمد پدید [illegible] رحمت رفت [illegible] ازدیاد
[illegible] دل [illegible] ارض حق [illegible]
عرضها [illegible] آورد فعلها بن پی باطل [illegible] برد

حرص طامع بری طامع سرد — فعل در در طمع سود

طامع اند حرص نفعی ها ستة — طمع اند دو بدم آراسته

حرص طامع همچو قشر آمد بدان — و اهل طمع همچو ارتجاع خان

دعوی طامع اند ره نبرد — چون بخوانی هاس اندران نبود

اهل دنیا گری دنیا غش تافت — خنک نفس حرص راه کس تافت

ای ز حرص آمد همه کس رو سیه — ای ز شهوت جمله عالم رو سیه

اهل عقبی چشم ز حسنی کشند — فعل خود در حرف و حشی کشند

بهر حق همه پس آمد جرار — ترک گو برگو زنار رستگار

بر جهان هرج و دو جل ان چهره — باز آمد همچو در شیطان چهره

باز آمد با چهره خاشعه — دور آمد او در حول از تاریخه

هر مکانهای کتاب آمد رقت — حرص را دانست ادراک حق

اوراق اهل حسد با اهل صفا — شوخ چشمی وردم ان یاره سا

زان دعا ما یاد آور کردی — کان چهره از حلف تا بسته ای

هر زمان از حسد و جدل مکرش — یاد آور بهر خرت آدحش

تا پشیمانش اید چون شنو — بلکه بدهد یار پس زان بیا شتر

دردم انجا بر که پس حلف او — از حسابت می کرد ایم رد

آنکه گرو فاصل اید در حساب — بیدم ام لیستدم ای دولاب

لیک یار احباب ادعی — بود چون دو ای ام حرف هردی بیا

نیزه های بس زاد ان در حرب — تا دیگرش دشت از بهر جواب

صورتی پر از سراد خرج برج — ز هوای دو دستی چون سطح اوج

از نیاز و بریا دلو کنار — از علاج دست چشمش در انار

هر خورد دلو ز دم دست چنار — ای خار زد کاج دم دست چنار

از بیابان شهندی انکه بود — بلش سفر از حرص باد آراده بود

[illegible]

در حجاب زنها ما خشنو نقد ز ما همکی لعلهم تفاد

در بیان گفتگو در هر قصص — قصه زنها مرا آمد هوس

فعل نسوان ز رهم بشه ثابت — بکد از این گرد فرو تربات

همچو این دنیا شکل رنگ رنگ — زیر ایم جادر نماید بس قشنگ

آنکه بخود آزادی خود بر نجت — باید از این رشته محکم گسیخت

دید چون یکانه روی دلبری — رنگ ترک خاک باید بی جری

دل چنین بر زد م بی اختیار — مهر زن زاد از خجای روزگار

گوش بر قول زنان از غفلت است — هر بره نان خرا ز غفلت است

ترک زن گو یا که از مردانگی — کاین دو یی از همت فرزانگی

گفت فردوسی زن و مار اژدها — خاک بر سر لازم آید بر دو را

شرب را در قحه گی آراسته — یار نو زن بر زنش هر خواسته

جای دیگر خوانده زن را اژدها — هر دو در فعلند نیک اندر خطا

گفت سعدی تکیه بر قول زنان — هم سخن با دارهی از ابلهان

چون صدای زن رود بیرون بکوی — با خوش باشد و از خانه روی

فالسلم بر سر بالین بدبختی شوی — یک جز ان کرته کتم ران گسکوی

گفت مولانا علی دیگر هم — قد بلون می تعیب دارد دیگر هم

ای پسر زان همنشین دوری گزین — تا که رنج و غم نیابی بعد از این

چون زن از جرال کسی غم کی گریخت — آبروی شوی خود را در گریخت

(ازو تی طی که) انکه زن را دید یارت جامی مست — شوی را از شرم ثابت رای نیست

نو عروس دم در ره کس گم شد — بر برای خوردش ادل رسید

(دل بزار) کوه چون پاره از زن پر بین — چنین بیدان جهان را پر رحم

چون عروس شیطان نخ انداند — بس جهان زان بهر یا بشه اند

انکه زن را برراد خود پیست — رشته خواری برای خود بیافت

این عروس و شیطان بی عدوست — دشمن اسلام و دین ای اهلکو است

آنکه بی اندیشه از زن‌ها بود — در جهان از دو زن رسوا شود
جای دیگر فعل شیطان را ز زن — نسبت آورد از خیال از مکر و فن
باز خوان در آیهٔ چارم از فلق — هستشان ز جمله الصدیق حق
گفت در قرآن خداوند خبیر — مکر شیطان پیش مکر زن صغیر
گفت مکرها کزین مکر اکبار — در پی آمد هم از او در کار
مکر شیطان را که خواندی ضعیف — مکر شیطان پیش مکر زن ضعیف
آنچه شیطان که این اهل جهان — می فریبد خلق را در گمرهان
لیک چون زن خدعت شوهر نمود — باید او را در نوا طن از نمود
چون وفا پیوند را بشکست از او — لیک گرداند نفرت از وی از او
انچنان زن را باید نیک داشت — حرمت او محترم جا نش گماشت
لیک تا در شهر از آنان کسی — تا برآید از وفادار تو بسی
کم از آن مردی که بی قحبه زیست — زرکی دخل و نفع خود زیست

همچو زن کم شد از مردی که او — از همه اوصاف مردی شد نکو
مرد مرد و مفخر اندر جهان — کم بود در این جهان قلتبان
لیک این اوصاف وصف تن بود — پیش مردی که کم از زن بود
لیک مردان که حق را دیده‌اند — مردی از مردان حق بگزیده‌اند
مردی تن چیست ای مرد دو تن — پیش مردان حقیقت در گلشن
وصف تن از بهر اهل تن بود — زینت ظاهر ز بهر زن بود
اهل ظاهر اهل تن اهل مجاز — کی بود او را ز مردان امتیاز
گیر معنی صورت ظاهر بهل — تا نمانی در وحل چون خر بگل
ای بسا مردی که از ظاهر برست — طالب معنی شد و آمد بدست
اهل دل را حالت معنی خوش است — اهل صورت را جهانی خوش است
تن رها کن تا ببینی نور جان — در طریق عشق بهر امتحان

زن چه پنهان مال شوهر را فروخت — خویش و شوهر را ز آتش فاقه سوخت
چند روزی چند زر از آن اثر — خورده زن آنجمله و شوهر بی خبر
گشت خانه ز زن ابتر تمام — کاو زند در مال شو دست حرام
ای برادر چون تو با ما همسری — بستری خوشتر ترا زین همسری
چون صدای زن رود از بیت بام — ز تو دیگر زندگی آمد حرام
سر خود را از زن افشا مکن — پس بپذیر از من برادر این سخن
خوف کن کز همان از رای است — تا از آن پنهان در سر تو است
لیک چون کردی برون از نخوه سر — شد بدست دیگران پرده در
تا درون دل بود در دست تو است — چون برون شد دیگری صاحب یاد است
پیش دیوار ار بگوئی گو که دار — گوش بهر دیوار باشد سرکار
حرف پنهان مدار از کسی نو — ز انجال دیگر خود که دوم زن
تا توانی مشورت با زن مکن — کز محبت رخنه از مشورت زن مکن

ای چه با شخصی که کم از زن بود — بر دل مردان از آن کم غم بود
عقل چولا رای خیری فکر زن — این سه هیچ است ای برادر پیش من
تا توانی زین سه کس دوری گزین — تا شوی دور از ضلال المفسدین
چیست چاهی چون زن اندر راه — جز کسی از دور اس تن دلخواه شد
چون بهانه کرد زن از شوی در رفت — جانب دلخواه خود از شوی رفت
چون بخیل از شی بود رای زن — شری آید در هم در رنج و محن
چون زنی پیوند بیگانه وفا — مهر در آن کی بود بی ماجرا
آنکه از نسب باشد مهربان — بر هوای دیگری باشد بدان
آنکه بی نیت ترا همخوار شد — در نهان با غیر تو یار شد
از کسی بینی چه مهر بیکران — آتش دجالی بود اندر جهان
آنکه از خویش دیناری مزد — در پی مهر گالی بی برد
چون بخوردش داد خمچولی کند — زانکه آب خشکی از سر گذشت

چون فنای جرم خالق باشد ان

ان یکی کشتی ترا از خود بخود　　لطف ان حاصل بل از جاه کو

گشت وهمان هر کرا ادم دهی　　عار ونگی پهلوان بنداز هی

محطی ونلی در انجامی نم　　مال او را در دم بگوارش کم

محمل اعمال حق ارمان　　ینش باشد مدام مزاران

لطفهای پهلوان یر مان　　امرز و باشد هزاران امرزان

جو نکه اهمسر غیر خواند شوی کی　　باید اول شد زن از جه شوی

زن چه زد بر مرد بیگانه نمود　　گری جفت را از شوی خود ربود

چون صدای زن رسید از برای　　گو ندارد خوبی از شوی جدای

زن چه از خانه برون شد بامداد　　با مقصد گاه غیر خواهد اساد

شوی را گو لذتی از جفت زن　　انچه از دل شد خطیع رای زن

خویش را راحت چون در قحبه گی　　مرده گی به شوی را زین بندگی

چون قطع هر شوی خود رفته شد　　برو از لطف از آن شوی خود

چادر نیلی بر باید کشید　　مان زن خود زند هر بیگانه دید

چون زن خود را به غیبی بی بر اک　　گو داد و رازدان پس از غیر باک

چون زن خود را به غیبی خنده زد　　عیب باشد به شوی بی لنگگو

چون به پیی خویش را از راه شد　　پیش از او بار از شر هر کار ستم

زن چه اندر قحبه گی چادر گشاد　　از هم حاصل کند کام رهوار

چون به بیند شوم از ادب فاش　　رود باید او بر ریش نقدش

چون سر حفت از ادو بندگی　　خویش شود بفعل قحبه گی

چون زن انجمنها دیده بدید　　بهم رسوائی بتن از اول کشید

هم ندارد از خبیث عیب دو تو　　هر که را ز لطفی از جا بر بشر

جبر و ظلم از کرد بر زهر نفع او　　چون زن بیند در شی رفتو

انکه بر تن جانه بحصمت ورد　　بهره اندر قحبه گی هر جا برد

ازکسان بی حمیت دور شو　　گر نداری چاره رو در گور شو

نازک آمد پرده شرم و حیا　　چون دریدی دوختن بنود روا

ز دنیاهی از ایلیس خود ببر　　وصله ناهم نمک آمد ای پسر

پرده شرم از پس پاره شدن　　نیست دیگر لذتی وصله زدن

انکه عیب خویش را باری نکرد　　سوی عیب دیگران پرتی برد

انکه عیبک نفس اندر زیر پا　　لی هم آید او زعیب دیگران

انکه از طفلی بکوی رو گشاد　　تا بزرگی از زمین پهلو نهاد

میل زن چون مرد بیند بر خلاف　　باید او دیگر کرد را از چه کیش خلاف

بر هوا چون پای زن یکبار رشد　　پاره شد ان پرده چند بار شد

فکر چگونه پیری باید نمود　　لحظه ننگین زرخ باید ربود

رد جال با هم ستور کن　　خویش را پاینده استوار کورکن

این نصیحت است بهر اهر جنسی　　کی قبول این کند هر نامی

جوهری باید مرد از قبول　　تا که فهم و نهها را قبول

۳

در حمد و صفت خداوند عالم؟

ای که هر حکمت که او را رشد است　　روشنی از علم ان ارشد است

در گنج حکمتهای عالم بد نهان　　باطن ارسی از نزول آمد عیان

انگوهی از رخ ابرش در جهان　　خلق بید و خاطر حکمت جاودان

از وجود محبوبه زمین هم اشتی　　احمد تسبیح کماه طرش از استی

جو تو کش وبحوم و نور بدر　　هم ز نور او عیان آمد بصدر

کمهای حکمت او وری بردن　　تا کرده جنت زر اهری ز بون

کلم حسن وخوب بانج وصلوة　　حلم حق چاره وران زر ز کوة

از وقع خارجی ملک جهاد　　وعده داو عنایت معاد

وعده و لطف عقیب داد در　　اینکه از بهر چه بود ای پسر

بهر علمی حکم انحی　　یا که بهر ذوق و غم آدمی

تا بدان مخلوق را تعلیم کند　　برق دین و کف بر پا کند

علت الصعب جهان — مفید التصدق حکمتهای آن
از دهی در حکمت او جان و دل — کاین کوی بر هر دو عالم مستقل
وان قوانین ملک از ملکیان بدی — بر دو چند طبون نجم افزون شدی
زان قوانین جمله را تابع بدی — جمله و مردمی افزون شدی
کن چراغ حکمت او پیش رو — دار پس او در فرنگ راه رو
از شکاری اهراد و جب چه جان — رفع او ده از تو جمله اندر آن
جمله راه اصلاح آورت کرد — ار چه نیکو بر رقت حوات کرد
گر شوی تو اهل به حکمتش — سو لیو بیلی از آن فیضش
سعی کن در هر دو حکمتهای او — تا به پلی لطفهای تو بتو
بر به اقبال بمیر بر شوید — از زمان بر شان خود بالا رسید
گر در آیی اندر جمله جهان — از بی جواز ... وجهان
از اد در اکثیر دکس جهان — دار همه از کرم دیلبو اندل

هر او را جمله و جب مشتهر — تا کردی چون ملتمان در بدر
از سلطی هام خود بدی — زان قوانین جمله تابع آمدی
خارجی گو بدار هر ار رسل — حب جسبوب دار و قبول
جون لغت حرامی معتبر — جمله عالم را مسخر می شد ند
ان یکی از ... حکمت این بود — که رواج اهل شرع دین بود
فی الحال احسان الله لکم ذکرها
ای خرد یا الخیر در شرع جهاد — فاکرها بعدل فرخورد بتر یاد
احسن ... ان جود — عدل و انصاف و حدت تا بحود
از جنس در جهو ... کرده — ... اندر ... کرده
لیک ... از کلیس کند — دایس از او حکم ... دین کند
چون بحود دین باید این حکوه — لیک قائم اند ارز د ز کره
فلک مسکینان ز همین ار آز — به ز ... لطف کرمت انکار

الکر آنه خلف ...
خار از ده ... دو
... ... کرد
امتحان قهر و ... در حکمت
فارغ ارچه ... ها ...
صدق را اندر ... جهاد
... آر د فیل ... جهاد

دال اندان ... از هر رسل — ر ... بقا اند قبول
حبود فصل و مهر و شفقت ها ... ان — خوشتر آمد از همه فعل جهان
زان رواج آورد این جنس در کوه — تا بیاید کس ... حس و عداه
زان رواج آورد لطف و مهر و جود — تا بنفتی در جهر ای مرد و لبود
ار چه ... خارجی سر کشنده شد — ... لطف کمال بنده شد

فی مسلمانه جند در چمند — نه ز جرح ... در چمند
ابن همه اهرار در جنس در کره — شد از او کار از ... کرد انقیت
ای تو اکثر در هم و دینار را — جمع کردی جمله او بار را
انکه بود تش خرد از ز داو — ترک کرد ان ... ان کو
... ... — کرد بر با عکس انعام و کره

دل بدار اور که از حسا دبال — طاعت اند هر اوان اندر خیال
ار کوه و جنس ... های اهر — در همه عالم به نیکی یک فقیر
سعی کن در ار در ... زر ل — تا که جمله صاف ... قبول
لطف کن ... ای پدر — رحم کن بر آن ... در بدر
دفع رنج ... و جوری در جوع — ... الجوع
شد ... خود ... مطرف — ... جمله ... مطرف
هم رای ... — ر ... اود ... ان
خیر التصدق ... باشد — حق از این تصدق ... کند
... ان ... شرع حسن — وده ... حکم ...
... ... — ... کار ... باید او
... — تا باشی ... کاود ... خر
ان یکی از کنج حکمتهای اوست — تا نمردم ... ...

ابدی حسن ورکه دو پر ابداع　　لی بی است زانه الله رح

... وون زکول د هر اد　　ت قاتی دیر لی کسکو

فی التعجب وفی حکایت فی الود داد حس حبلی ایان

سرخ گل لوکت این گریشی باش　　ای حرف خارجی حو حرش باش

ست ملات لوکت ای لوکنس　　لرش ده ارشی حتبه اهیت من

لوبارا الدف خود پهی هزار　　اردرای عمر وحل ای هوشیار

مس حرر باهدی کانرحال　　کت باغزبدم زان فغان

ای زکوت پیش حرر خیر ورد ست　　پیش من حرر زده گرد خود پرست

ای بند ملوت ورای وجرد　　الکهان لودم که ارداش برد

لک غافل محوحت ازم خیال　　حرردم ازکطان اسی کوشمال

کل قصر اگر جه وجود ازنرل　　نیرارارداشم باصد قبول

لک الکطان انم ازنعال　　ره زدم اجنور درخیت نعال

انکه آید فشه ارن اکوبان　　زاده شد سبک ناجر قاتان

لود تحصی سحردم نهرف　　لوکجت ازام جرلیص پاجیا

صد هزار فشه خوزیده امین　　لود اندرقیب ان قاحر دفین

لرکی حلبس وخبث وفته حو　　ای حیا ورشه خارد قمه رو

لودمی حلکس زدامی هت پیین　　لک بی غم باش ها را ان هن

ازکرار انکار صعف عهد سرا　　بارس کای برس ازناجبرا

ای ارنکار حس آندیک　　هیکسند مهوراحس دار رفت

نه رهبر دفع دانست بارهان　　تعدی ازمن ارنجامکی خان

اوبرف ددرخیال وجه حن　　زاد و شب درفکر لوداد ام

مرحبای وعده فردا ام　　می بدادی باسد ازدل ماجرا

رنج رنج اردام لبی کده　　بای باری رنج ادحق پی شده

بعد حد و بعد حد لوکدیا　　وعده صدجم داد درفردا ام ا

شب زرق وعده فردا　　حواب درجشم حرام آمد بجلد

[illegible] د حسه غلطاد ماژه　　فاصدام وعده فرض آمده

می بغلر [illegible] بعد ازدام خویش　　کا دسند سا ده ازپیش پیش

هر جا که بود آنجا نبود   عکس آن
هر کسی که موعد آمده است   هر که حرص است و طمع آمده است
می رسم از سر که هستم این جهت   لو دم او طمع و دارم جهت
او یکی گاهی خطره دهر کیست   می احمی را نعمت چنیست
دل هر در جایی کی بدید   ارکان مار اقر احسن و شی رسید
در جهان ما داو بس جنگها   رفت بی فریاد در فرسنگها
نه کسی را ما که او باشد گراه   ام زهی و چه احمی و ما جرا
شد برام قیل و قال هر دون   گر کس رسوائی رما رشد برین
ما قیل ما کام او فتاد   ما کمال بده عالم او فتاد
کاملی طرحی در عشق   گرده رما آن خیث ای دوش
شاه دل ما کم دال دیار   هر که نقش حرمت قرددد قار

حون کمال هر دولت بکر کند   دید ما را   حطلوم وحید
کار جهان رس بکرده است آن شغی   در وجود دیده بس بکر عقی
رو دادر این ملت درحس   زهر دلو تخش نمودی در حلق
حون حس نام کوی یار ماست   بس علی اندر میش گلزار ماست
جهرش ما دار علی دار حس   درد عالم در جها و در حلق
الغرض بعد از جهات آن شد   دار کسب و دانش را بار برد
پس ازان ما را قصه شد تمام   کار ار قیش بد بیر هر زم مدام
آنچه اش از مرد آن ایزمان   هر که ب از مکر در بکه زبان
خوشه با اجراء دوای خصوص   زانکه دائم در جهل است در کرش
تی که آن حامی بود مرحلی خرد   کاه بیک آیدگی دکاه بد

گو بها زفر اش دیوان البلاد   میرزم ار دورش من المقتد
یا غریب کاکمی کاید بشهر   کا و بدارد نفس از فنا دارش بهر
آنکه از حق کرد پر ازی جهان   حس هر کس را اندر در جهان
اینکه دیدی بی خطر مان گرفت   ما در اندر رجب دارم شگفت
آنکه زرمال جهان دوری گزید   در حق حق گرد اندر دی برید
آنکه وحشت می بدارد ار خدا   می بدارد وحشت از هر ما جرا
اهر دنیا ز دورم لب آرد   ار که دهه می آرد بهر گلو
اجناس محمصان جو قهر از   حمله کمال دار ایشان گردراز
ار کسان نیک صاحب دور شو   دار میان خفان حستور شو
بهای ارده صحبت در بند   بیر خوانی آرد می خود را بند
ار که دار خوابش در بیک زبان   زده کرت بیرزد بهانان
الخ تمم

زان نعمت ای بدها حال خوش   در جهان حاصل بی بر تن برد
آنکه بد حرام ما دل لا زر کول   چون بیار باکی بود آن حضرت حمل

در رحمی لعن با جهل لعن و با جهل تعهد الوفا
با جهل الحقیقت عذر حسن الله

بازم طبع دل پرواز کرد — کشف معضلات پرواز کرد
زانچه مار احمق گستاخی بود — خود جنس پرده زشتها کشود
چون خر اد باحمق امد حسن — رحم و حقیقت نیکی در طلب
حلم رحم امد اگرچه درپی — در وفا بس گنه باشد هر سنی
یعنی احسان بس رها کن جهان — در هر دم هر وفا آورد نهان
زانکه ارحم رحم از ارباب خدا — بنی و شفقت مقابل سوات
رحم یک آید ولی بر ازرای نی — گیت ما ترحب ایدان حسن
رحم را کن مسیک ظلم را — زانکه حق بر رحمشان هر لحظه نات
[illegible] — [illegible]
زانکه بر دنی گنهکار دشتی — رحم ظلمی دان ازاحمق یقین

ظالم از خویش را و بند کان — بر عدو دشمن فندیان جان
دختر جان خدا و اد دینی — دشمنی امد کس از ردتی
لطفش آمد ظلم در حق خدا — عاشقان محکم و اعلی را
علی امد حق [illegible] — [illegible]
غدر باهم اهل امد وفا — چون وفا عذر عدات از
انکه سوخت سد العمر کمان — لی را و از بس بلی امدان
چون خرشت لعن ظلم امده است — لیک قیمت لعن سده است
لی که خود زانکه خود احمق — احکام لعنت دو فعل اش
اهل دنیا از کس زاهدش — لعنة الله علیهم اجمعین
چون سداد جهان بود — رد جزازی کش باران بی وجود
اول ان حجت آیت بلو هاکتان — بشم بدت پس این هم قبان

بس تماشاها کنند زین صور | ای همه بشد زان تماشا الحذر

هم هوا اندر سحر آن سری | همه را درد طبعها از خری

او به هر کوی لیک حسرت نهند | ای از آن دو فرزند از حسرت اند

یار ها لی بود کار هی طمع | کو در آن رود به سود ایمه و ورع

یار اجسد و دلال نهان | از تو حوض یا سود از آن لسان

است یعنی علمه از انه جهان | تا برای این کرده که کر دیان

[illegible]

در به کندم زینه احوال آمد

بس کل معقول ری کس جسیم | از معانی کس واضر ان دو سم

سی دی کش جیرن مطلع دین آنچه نشد | تا دو عیون را او بماند از هم آمد

در الکس گردن عهد در کیانی | از دوعا ما را لکی در کار ی

زیدی محمد در عالم جان | ب در ایلدم دفتر او تا مال

[illegible]

در معنی علی الاساس بر سه قسم اند اعمل جلی و ابهام
در لب مبهم ابهام و مرجح عمل علی جهل
ضمنا علی جی [illegible] که در عین جهل ابهام

آنکه انسان را هم اندر وجه چند | گرد هیولی اندر زدم و تند

یعنی انسان از خرد نظام است | زانکه او از حس حیوانی برست

همچو معقول آمد چون جرس | دان علوم دی جزد کم از خرش

لیک آدمی از بهائم شد درست | یا که اعلی از ملک خواهش گذشت

در به حس حیوان از انسان برتر است | زانکه تعقلات از ایشان برتر است

کان بلا تکلیف اندر شرع چه گفت | حد ثابت تکلیف دین شد از گفت

لیک این انسان کمتر از خرش | لی نماید هم تعقل از حس

و فقها شد چنان آدمی | محو ون از عقل مردان [illegible]

که بود از انسان جهل و جهل | می بود چون فرق اندر دیده نقل

از برای معقول و اعتبار | به رکشی این زر کمان با اعتبار

همه فرد و جسم جمعدار او | با جولی از جز و جعیار او

آنکه لیس انسان همه آیی بود | مردم هر شهر و سامانی بود

آنکه احوال همه حیوانی برده است | کم ز حیوان این دانی چون آمده است

آنکه کار اندر انعام لیک دلیل اصل | ای عجمی لیک او در آن دل

آنکه علم [illegible] | مدرس از جمع ملک برتر آید

دانی وهاب این آن دانش | همچو فوق آسمانها با زمین

لعل انسان بعد آمدی وجود | محو حیوان صد انسان ای دل بود

ان ملی انسان سد به از ملک | دان دگر حیوان کم از نیک بیک

شرح انسان علم الادم بس است | فهم از آن انسان جردار کس است

لیک لیک داده حکمت ان | ام حیوان از عطا شد بدن

زانکه لساری حکم جوی کس حق | دیدم انها را کم از شوان بدن

۴۹

۴۵۰